

|188928

UNIVERSAL
LIBRARY

OU 188978
I

UNIVERSAL
LIBRARY

افسانه های گمنام

۲

نصیبی
کتابخانه

تصویرها از محسن وزیري مقدم

چاپ دوم

تهران، فروردین ۱۳۳۳

فہرست

| صفحہ | عنوان |
|------|-----------------------------|
| ۳ | دیباچہ |
| ۵ | نامہ ژان رییکا |
| ۹ | روباہ پیر |
| ۲۰ | پوپک |
| ۲۲ | روباہ سیاہپوش |
| ۲۵ | شغال (متنوی) |
| ۲۸ | روباہ و خروس |
| ۳۰ | سگ پیش نماز |
| ۳۲ | کلاغ وروباہ |
| ۴۰ | لجبار |
| ۵۱ | عروس و مادر شوہر |
| ۵۴ | پیلہ ور |
| ۶۹ | شاهزادہ و مار |
| ۷۲ | ملک ابراہیم |
| ۷۷ | شغال بیدم |
| ۸۸ | پیرہ زن و شغال |
| ۹۱ | دیوانگان |
| ۱۱۰ | عروس و مادر شوہر خل |
| ۱۱۲ | دختر قاضی |
| ۱۱۵ | گرگ خونخوار وروباہ افسونکار |

دیباچه چاپ اول

فرزندان گرامی و دوستان با جان برابر من! اینک جلد دوم افسانه‌های کهن را پیشکش شما می‌کنم و این ششمین دفتر از افسانه‌های باستانی ایران است که بکمک شما فراهم شده و در دسترس همه گذاشته شده است و چنانکه گفته‌ام و میدانید درین کار (که نزد مردم دانشمند و دانش دوست کاری بزرگست) کسی جز شما بمن دستیاری نکرد. اگر شما و من دست بدست یکدیگر نمیدادیم و با کوشش این گنجینه‌های پند و نغز را از سینه‌ها بیرون نمی‌کشیدیم و بر روی کاغذ نمی‌آوردیم و چاپ و بخش نمی‌کردیم این داستانها که ریشه‌ی فرهنگ باستانی ما است از میان میرفت. چنانکه از پیش برای شما گفته‌ام و خودتان هم خوب میدانید هر سال درین کشور بنام فرهنگ و نامهای دیگر پولها باین و آن میدهند و جیبها پر میکنند و دفترها مینویسارند که بیشتر آن بدرد کسی نمی‌خورد و کمتر بسود مردم است و پاره‌ای از آنها بزیان آنان است ولی با این کاری که ما میکنیم ورنجی که در این راه میکشیم هیچگونه کمکی نمیکنند. چنین میدانم که دستگاه فرهنگی کشور هنوز نمیداند که ما چه کرده‌ایم. باری من کاری باینکارها ندارم روی سخن من با فرزندان کشور است امیدوارم روزی که کار بدست شما افتد در راه پیشرفت دانش و هنر راستین که بسود همه است گامهای بزرگ بردارید، جهانی نو، بنیاد بگذارید و مردم دانشمند و هنرور را گرامی بدارید.

آروزها که من دفتر نخست و دوم افسانه‌ها را نوشتم و

چاپ و پخش کردم چند تن از دانشمندان جهان که پی بارچ و ارزش آن افسانه‌ها برده بودند آنها را از من خواستند چون فرستادم شادبها نمودند و شگفتیها کردند که دست بکاری بزرگ یازیده‌ای که در فرهنگ زبان پارسی پیشینه ندارد و با سخنان گرم مرا و ادا کردند که از این راه باز نگردم و دنباله‌ی آنرا بگیرم و درین باره نامه‌ها نوشتند که من درین دیباچه یکی از آنها را که دانشمند بزرگ و خاور شناس پراکی استاد ارجمند ژان رییکا با دست خودش بفارسی نگاشته است برای شما می‌آورم تا بهتر بدانید این کاری که با کومک شما شده چه نیکو و بزرگ بوده است و این نامه را آن مرد در روزهای نوشته است که دفترهای دیگر چون دژ هوش ربا و دیوان بلخ و افسانه‌های کهن را ندیده و از فرآورده‌های تازه‌ی من که برای چاپ آماده است آگهی ندارد .

فرزندان من ! باز هم می‌گویم و بر سر پیمانم استوارم که با نبودن افزار کار و با سنک و کلوخی که دشمنان دانش و فرهنگ و آئین راستی در این راه جلوی پای من می‌اندازند کوشش میکنم سالی دوسه دفتر نیازتان کنم . آنچه در دیباچه‌ی دفترهای دیگر نوشته‌ام و نمیخواهم بار دیگر آنها را باز گو کنم، بیاد بیاورید، همه در جای خود درست است امیدوارم که همیشه تندرست و خوش باشید و نخواهید که مرا فراموش کنید .

صبحی

فضل الله مهتدی

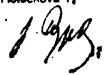
پرگار ۱۰/۲۲ ۱۳۲۳

دوست داشتند و شیل عزیزم

بخش مالی میرساند. چهار ماه پیش ازین بعض فقرای ورود تعطیل تابستان صده
 مرتضی سید و موجب مسرت و سرور درویشان مل و دیده گردید. اگرچه کتاب مستطاب
 بعد از وصول فوراً موضوع مطالعه ام شد زحمت دست نراند که اظهار امتنان غایم. بجهت
 که هر دو جلد آن کتاب گران بها از نتایج زحمات بر نهایت عالی است. مجمع افسانه های سرکار
 منظر این تالیف فارسی زبانی است که مخلص تاکنون دیده ام. میدانم که دوست ارجمند آقای
 کوهی که آن چهارده افسانه از افسانه های رستان کرمان نشر کرده است. ولی انجمنی بسیار
 فقیر است و انوس مفروم که بیشتر از آنچه آثار کوهی فراهم آورده بود دیگر انتشار نیافته است
 اجازه بدهد که بمناسبت روز چنین اثر بی نهایت مهم و عام الهفنه ای مثل مجموعه شما براج
 به folklore ایرانین آن دوست داشتند را از صمیم قلب تبریک گفته بدو و این سعی
 پسندیده تشویق کنیم. حین است که ایرانین به folklore خودشان کم زحمت داده و بسپردند.
 حال اینکه فرام آوردن این کتب عالیه از صافترین راهین همین روزی حقیقی میباشد. ازین
 جهت باید م ایرانین م نموده ایرانین آن تالیف و مقدار صمیمانه تفریطا بخیزد و مراتب حق شناس
 خود را از آن نجات بر شمار تقدیم جامع زرگوارش بسانند که منتهای منت بر گردن همه ادبا و
 فضلا و ایران پروران موده است. خواهش دلم ایست که این قبیل آثار نفیسه مثل کتاب آن
 علامه زرگوار بزودی از عقب بیایند و دائره معارف دنیا را توسعه بدهند. در دلم دارم
 بخند تا از آن افسانه ها بزبان سید ترجمه کنیم ولذا اجازه لازمه از طرف آن دوست

مهربان استدعا میشود.
 سیرت سعادت و سلامتی سرکار عالی را از خداوند آرزو میکنم مطالب بسیار
 اتم امانت مستدام دارم

PROF. DR. J. RYPKA,
 PRANA XVI, Holešových 17

تاریخ


پراك ۱۰۲۶ ر ۱۹۴۷

دوست دانشمند و خبیلی عزیزم !

بعرض عالی میرساند : چهارماه پیش از این یعنی مقارن ورود تعطیل تابستان ، هدیهٔ مرحمتی رسید و موجب مسرت و سرور و روشنائی دل و دیده گردید . اگرچه کتاب مستطاب بعد از وصول فوراً موضوع مطالعه ام شد فرصت دست نداد که اظهار امتنان نمایم ، بدیهی است که هر دو جلد آن کتاب گرانبها از نتایج زحمات بی نهایت عالی است . مجمع افسانه های سرکار مفصل ترین تألیف فارسی زبانی است که مخلص تا کنون دیده ام . میدانم که دوست ارجمند آقای **کوهی کرمانی** چهارده افسانه از افسانه های روستائی کرمان نشر کرده است ، ولی اُنتخابش بسیار مختصر است و افسوس میخورم که بیشتر از آنچه آقای کوهی فراهم آورده بود دیگر انتشار نیافته است . اجازه بدهید که بمناسبت بروز چنین اثر بی نهایت مهم و عام المنفعه ای مثل مجموعهٔ شماره جمع به **Folklore** ایرانیان آن دوست دانشمند را از صمیم قلب تبریک گفته بمدامهٔ این سعی بسندیده تشویق بکنم . حیف است که ایرانیان به **Folklore** خودشان کم دقت داده و میدهند . حال اینکه فراهم آوردن این کتب عالیّه از صافترین براهین میهن پروری حقیقی می باشد . از این جهت باید هم ایرانیان هم غیر ایرانیان آن تألیف بی همتا را صمیمانه تقریظ نمایند و مراتب حق شناسی خود را از آن زحمات بی شمار تقدیم جامع بزرگوارش بسازند که منتهای منت برگردن همه ادبا و فضلا و ایران پروران نهاده

است . خواهش دلم این است که این قبیل آثار نفیسه مثل کتاب
آن علامه بزرگوار بزودی از عقب بیایند و دائرة معارف دنیا را
توسعه بدهند. در دل دارم چندتا از آن افسانه‌ها بزبان چك ترجمه
بکنم و لذا اجازه لازم از طرف آن دوست مهربان استدعا میشود.
پیوسته سعادت و سلامتی سرکار عالی را از خداوند پاك
یکتا طالب میباشم .

ایام افاضت مستدام باد

ژان رییکا

مثنوی

کودکان افسانه‌ها می‌آورند

درج در افسانه‌شان بس سپروپند

هزلها گویند در افسانه‌ها

کنج می‌جور در همه ویرانه‌ها

مولوی

روباه پیر

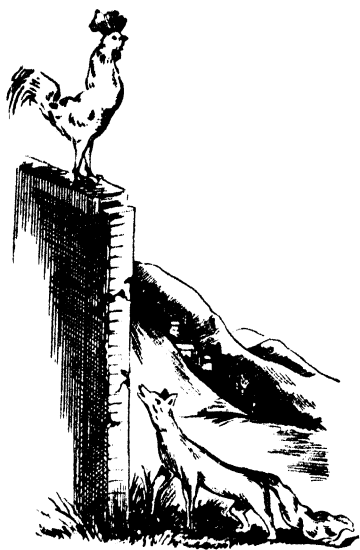
در زبان فارسی در باره‌ی روباه مثلها داریم و چنانکه گفته‌ام او را جانوری حیله‌گر و نادرست و دورو دانسته‌اند و افسانه‌ها از او آورده، اینک افسانه‌ای را که در جلد اول **افسانه‌های کهن** یادی از آن کردم و گفتم هر وقت که بدستم آمد چاپ و پخش میکنم، بشنوید :

روباهی بود که در میان روباهان بافسونگری زبان‌زد همه شده بود و نه تنها مرغ و خروسها از دست او به تنگ آمده بودند بلکه جانورهای دیگر هم که در آن دور و بر بودند مزه‌ی بدجنسی و ناپاکی او را چشیده بودند و هر وقت از دور او را میدیدند بگوشه‌ای پنهان میشدند.

روباه روزگار جوانی را اینجور بنا درستی و ناپاکی به پیری رسانده و هیچ باور نمی‌کرد که روزی پیر بشود و نتواند مثل روزهای جوانی شکم خود را لانه مرغ و خروس کند. اما پیری خواهی - نخواهی آمد و روباه را بیچاره کرد، دیگر نتوانست با یک جست و خیز خروسی را بگیرد یا با

يك چنگ اندازی ، خرگوشی را شکم ببرد . روزگار برو سخت شد و باگرسنگی دست بیخه شد ... بسا میشد که دو روز ، سه روز چیزی گیرش نمی آمد که وصله شکمش کند . رفت توی این فکر که چه حقه ای سوار کند که تا زنده است لقمه ای بی زحمت بدهنش برسد . هرچه زور زد فکرش بجائی قد نداد و سرگردان ماند .

پسین روزی بطرف شهر آمد که بنان و نوائی برسد ، پوزی باستخوانی بزند ، لش مرده ای را به نیش بکشد . هنوز بچارسوی شهر نرسیده بود که یکنفر او را دید ، فریاد کشید آی مردم ! روباه - روباه - مرغ و خر و سهارا بپائید . روباه دید : الان است که بگیر آدمیزاد میفتد برگشت و خودش را رساند به پشت بام بازار شهر ، دوسه قدمی بیشتر ندویده بود که از دستپاچگی از یکی از سوراخهای دکانی افتاد پائین . دکان ، دکان رنگریزی بود و از آن بالا یکر است توی خم رنگ افتاد . سه چهار دفعه توی خمره بالا و پائین رفت تا بهزار زحمت خودش را از خمره بیرون کشید و هر جور بود از همان سوراخ باجان کردن ببالای پشت بام بازار شهر آمد و از آنجا به بیابان فرار کرد . صبح که شد روباه بخودش نگاه کرد



دید پوستش خوشرنگ
شده، نیلی شده و گاهی دم
بسبزی میزند. خوشحال
شد و گفت: اسباب
کارمان جور شد، رفت
بطرف ده، بالای دیوار،
خروسی را دید که
میخواهد بال بهم بزند
و بخواند. خروس تاروباه
را دید شناختش که همان

بدجنس است که چه قدر مرغ و خروسها را خورده و چندتا
رابی پدر و مادر کرده، خواست فرار کند ولی تماشای رنگ
روباه او را نگه داشت. خروس از بالای دیوار پرسید: ای
بدجنس! این دیگر چه بازیست در آورده ای؟ گفت: ای
خروس! این دیگر بازی نیست من چون پیر شده ام و سفر
آن دنیا نزدیک شده است، توبه کردم و خدا توبه‌ی مرا
قبول کرد و این رخت را بمن پوشاند و حالا هم خیال دارم
بزیارت خانه‌ی خدا بروم و توبه‌ی درست و حسابی را آنجا

بکنم . این را گفت و دستش را زیر گوشش گذاشت و بنا کرد
به خواندن :

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| سر مرغ و خروس را نکنم | «توبه کردم که کار بدنکنم |
| عوض کار بد نماز کنم | دست با آسمان دراز کنم |
| چونکه من بنده‌ی گنه کارم | رو سوی خانه خدا آرم |
| گو بیا «لا اله الا الله» | هر که خواهد که آید اندر راه |

افسون رو براه گرفت ، خروس گفت : حالا که همچنین
است بگذار منم همراه تو بیایم برای اینکه منم باندازه‌ی
خودم ستم کرده‌ام ، بخیلی مرغها بچشم بدنگاه کرده‌ام ،
کرمهای بیگناه باغچه را فرو داده‌ام ، دان از جلوی جوجه
خروسهای یتیم بزور برداشته‌ام و توی سرشان زده‌ام . روباه
گفت : اگر اینجور است بیا برویم . خروس از بالای دیوار
پر زد پائین و دنبال روباه برآفتاد . همین طور که میرفتند
بکنار استخری رسیدند که در آنجا يك مرغابی توی آب بالا
و پائین میرفت تا چشمش بر روباه خورد رفت میان استخرو
صدایش را بلند کرد : که ای بدجنس ! دیگر این چه رنگی
است در آورده‌ای ؟ خروس را بچه حقه‌ای دنبال انداخته‌ای ؟
بعد روش را کرد بخروس و گفت : «ای خروس سفید مهربانی-

گوش کن حرف مرغك آبی، گول این پیر پتیاره را نخور
 خانه‌ای نیست که ازدست این بدجنس بعزا ننشسته باشد!
 خروس گفت: تودرست میگوئی ولی این، آن روباه پیش
 نیست این توبه کرده و خدا هم توبه اش را قبول کرده است
 و حالاهم خیال دارد بزیارت خانه‌ی خدا برود. بعد پرهاش را
 بهم زد و با آواز بلند خواند:

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| توبه کرده که کار بد نکند | سر مرغ و خروس را نکند |
| دست با آسمان دراز کند | عوض کار بد نماز کند |
| روی سوی خانه خدا کرده است | چونکه او بنده گنه کار است |
| هر که خواهد که آید اندر راه | گو بیسا: «لا اله الا الله» |

مرغابی هم گول خورده دنبال خروس و روباه را گرفت.
 از آنجارد شدند رسیدند بقلمستانی که در بالای یکی از



درخت‌های شانۀ سَری نشسته بود (که همان هدهد باشد) شانۀ سرهم مثل مرغابی از دیدن روباه و خروس هاج و واج شد! و وقتی که به آنها گفت: چرا دنبال این بدجنس راه افتاده‌اید؟ همان جوابی را از مرغابی شنید که مرغابی از خروس. باری روباه از جلو و خروس و مرغابی و شانۀ سرهم از پشت سرش براه افتادند. درین میان رسیدند بیکدسته کبک و تیهو، روباه خیلی دلش میخواست که چهار پنج تا از این کبکها را بدنبال خودش بکشد، این بود که بنا کرد بخواندن توبه. نامه‌ی خودش:

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| «توبه کردم که کار بدنکنم | سر مرغ و خروس را نکنم |
| دست با آسمان دراز کنم | عوض کار بد نماز کنم |
| رو سوی خانه خدا آرم | چون که من بنده گنه کارم |
| هر که خواهد که آید اندر راه | گو بیا « لا اله الا الله » |

این را خواند و از حال رفت و افتاد به زمین و غش کرد، فوری خروس و اردک و هدهد دورش را گرفتند و مشتش و مالش دادند و بحالش آوردند، اما کبکها خنده‌ای کردند و پرواز کردند و رفتند و گفتند: ما این افسونگر را میشناسیم مامثل خروس و اردک و هدهد، شکار این پیر پتیاره نمی‌شویم.

بعضی‌ها گفته‌اند که بغیر از خروس و اردک و همد، مرغ و کلاغ و لک‌لک و جانورهای دیگر هم دنبال روباه به راه افتادند و بز و خرگوش هم جزو آنها بوده‌اند.

باری چند فرسخی که راه رفتند آفتاب فرورفت و اینها هم بدامنه‌ی کوهی رسیدند. روباه گفت: چون هوا تاریک است و باید شب راهمین جا بمانیم بهتر است که برویم در میان این کوه و در غاری که در آنجاست شب را بروز بیاوریم تا هم باد و بوران آزارمان ندهد و هم از دست شیر و گرگ و پلنگ آسوده باشیم. همه گفتند: هر جور که تو دستور میدهی. اینها را ریشه کرد برد، دم غار و خودش کنار ایستاد که اول آنها وارد غار بشوند وقتی همه رفتند تو، خودش آخر سر، آمد دم در غار را گرفت. حالا از گرسنگی دلش نا ندارد و میخواهد بهر بهانه‌ای هست شکمی از عذاب در بیاورد و لقمه‌ای بگلو برساند.

رویش را کرد بخروس و گفت: ای خروس میدانی که من توبه کار شدم و رو بخانه‌ی خدا میروم و هر کس رو بخدا می‌رود نباید پیش ناسزا گفت، تو مرا وقتی دیدی بدجنس گفتی! چرا؟ من بدجنس ترم یا تو، تا این حرف از دهان روباه در آمد،

جانور ها شصتشان خبر دار شد که روباه چه خوابی برایشان دیده و چه جور توبه کار شده است ! خروس گفت : من وقتی- بتو بدجنس گفتم که از توبهات بی خبر بودم اما حالا تو را بدجنس نمیدانم ولی من چه بدجنسی کرده‌ام. گفت: بدجنسی از این بالاتر چی که توسر بسر مرغهای مردم میگذاری، حرام و حلال سرت نمیشود، مادر و خواهر ، سرت نمیشود، نیمه‌ی شب که مردم در خوابند صدات راول میکنی مردم را از خواب بیدار میکنی... خروس گفت: من اذان گوی خدا هستم و خبر صبح را میدهم روباه گفت: خدا اذان گوی نادرست نمیخواهد من الان پاداش ترا میدهم ، بیا جلوای بدجنس - تا خروس آمد چون و چرا بگوید ، کله‌اش را گرفت و کند . بعد رو کرد بمرغابی و گفت : تو هم کمتر از خروس نیستی ، کارهای زشت او را میکنی ، آب را هم گل آلود و خراب میکنی بیا جلو ! تو را هم پاداش بدهم ، کله‌ی مرغابی را هم کند . نوبت رسید بشانه سر گفت : ای شانه بسر ! کی مرده که تو عزیز شده‌ای؟ شانه بسر گفت : من پیک حضرت سلیمانم و عزیز کرده‌ی آن بزرگوارم . گفت : این حرفها را بگذار کنار آن روزی که سلیمان بتو کار داشت و از بی آبی در زحمت بود و دنبال تو

فرستاد تو چشم چرانی میکردی و بسراع بلقیس بشهر سبا
رفته بودی و برای سلیمان تکه گرفتی، مگر سلیمان زن نداشت
یا مال و دارائی نداشت که همه‌ی مردم را تشنه گذاشتی و
رفتی برای سلیمان زن خوشگل و دارا پیدا کنی مگر تو این
کاره‌ای تو راهم باید پاداش بدهم شانه سر را هم گرفت شانه سر
همین طور که در دهن روباه بود گفت: ای روباه از خوردن
من شکمی از تو سیر نمیشود، من میخواهم دوسه کلمه با تو
حرف بزنم اگر فرمان میدهی بگویم. روباه گفت: زود باش
بگو به بینم چه میخواهی بگوئی، تا این حرف رازدشانه سر
از دهنش افتاد، فوری پرید بطرف بیرون غار.

بعضی‌ها گفته‌اند: هدهد گفت من عزیز کرده‌ی سلیمان
هستم هر جا که کارش گیر میکرد دنبال من می‌فرستاد و این
تاجی راهم که می‌بینی بر بالای سر من است سلیمان با دست خودش
بسر من گذاشت و اگر باور نداری من بروم مرغ و خروسهای
صحرائی را بیاورم تا آنها گواهی بدهند و تو بدانی من دروغ
گوئیستم روباه بطمع اینکه شاید این چند تا مرغ و خروس
صحرائی را بیاورد گفت: برو آنها را بیار.

هدهد از غار بیرون آمد و رو به بیابان پرواز کرد،
میان دشت دید یکدسته سوار دارند می‌آیند و جلودارشان هم

يك جوان يلى است ، پرسيد : شما كجا ميرويد درين دشت
 دنبال چه ميگرديد ؟ جلودارشان گفت : خواهر من كه دختر
 پادشاه باشد بيمار است پزشك گفته است : درمان اين درد ،
 دل خر گوش وزهره ي روباه پير است . دل خر گوش را پيدا
 كرديم حالا دنبال زهره ي روباه ميگرديم . شانه سر گفت : آن
 هم پهلو ي من است بيايد تا من روباه پير را بشما نشان بدهم .
 شانه سر از جلو و سوارها از عقب آمدند تا بدر لانه روباه رسيدند ،
 شانه سر فرياد كرد : اي روباه ! بيايرون و گواهي گواهي مرا
 گوش كن .



بعضی گفته‌اند شانه‌سر گفت : ای روباه چون در باره‌ی
 من خوبی کردی و مرا آزاد کردی من هم آمدم تا بتو خبر بدهم
 که پسر پادشاه با یکدسته سوار دنبال تو میگردند که زهره‌ات
 را در آورند پاشوتا آنها نیامده اند فرار کن روباه دست پاچه
 شد از لانه بیرون آمد که بگریزد.

تا روباه بیرون آمد پسر پادشاه تیر را بچله کمان
 گذاشت و روباه را هدف گرفت ، زدش و شکمش را درید و
 زهره‌اش را برای درمان خواهرش برد و از این راه جانورهای
 آن دور و بر را از شر روباه پیر آسوده کرد. قصه‌ها بسر رسید
 کلاغه بخانه اش نرسید.

در این داستان ، چنانکه دیدید سرانجام روباه پیر را
 شانه‌سر بکشتن میدهد ، در افسانه‌های کهن از شانه‌سر ، داستان-
 هائی داریم که چون نامی از او بردیم یکی از آنها را برای



شامیآوریم . شانه‌سر رادرزبان فارسی بوبك و بوبومیگفته‌اند

ولی امروز این نام را بکار نمیبرند و هدهد که واژه‌ی تازی است بیشتر زبان زد است و چون این پرندۀ در پیش سلیمان ارزشی داشته مرغ سلیمان هم باو نام داده‌اند میگویند سلیمان سراپرده‌ای زد و همه مرغها پراخواست و باهر کدام بزبان خودش گفتگو کرد. از شانه سر پرسید: توچه هنرداری؟ شانه سر گفت: گاهی که از بالای آسمان در اوج پرواز میکنم در ژرفای زمین آب و کاریز نهفته رامیبینم و در لشکر گاه تو، چون من آگاهی بر این راز، بایسته است. باری بررسی را کنار بگذاریم و بسراغ افسانه برویم.

پوپک

یکی بود یکی نبود، پوپکی در جنگل برای خودش لانه و آشیانه داشت. روزی هوای تماشای شهر بسرش زد، آمدتوی شهر و بالای دیوار بلندی نشست و آواز را ولداد. بچه‌ها که صدای آواز پوپک را شنیدند رفتند توی این فکر که داهی بگسترند و پوپک را بگیرند. سرگرم دام‌گستری شدند. پوپک وقتی این را دید خنده را سرداد. درین میان موبد داناسرشت با یارانش بانجا رسیدند گفت: ای پوپک! بچه میخندی؟ گفت: به بی‌خردی این بچه‌ها که برای من دام پهن میکنند! منی که از روی هوا آب را در زیر زمین میبینم؛

دام این بچه‌ها را نمی‌بینم؟ موبد گفت: غره نشو و ببخود نخند
میتراسم که بدام بیفتی.

بشنوید از بچه‌ها، بچه‌ها وقتی که دام را درست کردند
یکی از آنها گفت: دام بی‌دانه که بدرد نمی‌خورد کدام شکاری
در دام بیدانه افتاده است؟ فوری بچه‌ها دانه‌ی دام را روبراه
کردند. ملخی و کرمی پیدا کردند، توی دام گذاشتند و کنار
رفتند. پوپک از بالای دیوار رفت توی نخ کرم و ملخ، همچنین،
که دام را فراموش کرد و از بالای دیوار یک راست به‌وای
کرم و ملخ آمد پایین و گرفتار شد. بچه‌ها از گوشه و کنار
جستند بیرون و پوپک را گرفتند و نخ پپایش بستند و این در
و آن در میکشیدند. درین میان موبد دانا سرشت پوپک را
در دست بچه‌ها گرفتار دید جلو آمد و پرسید: ای پوپک! مگر
تو، به‌ببخردی بچه‌ها نمی‌بخندیدی و نمی‌گفتی - منی که از روی
هوا آب را در زیر زمین می‌بینم چه جور دام اینها را نمی‌بینم؟
گفت: چرا؛ اما اهریمن، آرز (طمع) با پنج انگشت مرا کرو
کور و لال کرد با دو انگشت دو چشمم را گرفت که دام را نه‌بینم
با دو انگشت گوشم را گرفت که پند موبد دانا سرشت را نشنوم
و با یک انگشت دهانم را بست که نپرسم چه کنم. دستم بدامنت ای

موبد ! مرا از چنك اینهارهاكن. موبد بچه‌ها را صدا زد و گفت : آزار مرغ بی آزار کار زشت اهریمن است خوبست که این پرنده را ول کنید . بچه‌ها فوری پوپك را رها کردند تا بطرف جنگل پرواز کند . پوپك پریدورفت وهنوز هم در پرواز است...

آن بود افسانه‌ی روباه افسونگر که از شهرستانها برایم فرستاده بودند بیشتر آنها همانند ونزدیک بیکدیگرند جز آنکه در نام و کم وزیادی پیروان روباه گفتگوهست ، تنها در یکجا افسانه را چنین آورده اند.

روباه سیاهپوش

یکی بود یکی نبود ؛ در پرکنه‌ی هندروباه بسدجنسی بود که نزدیک دهی در جنگلی زندگی میکرد ، یکروز بده آمد تا شکاری بدست بیاورد ، هرچه گشت چیزی بدستش نیامد ، در این میان بدکان رنك رزی رسید ، صاحب دکان آنجا نبود وچند تا ديك بزرگ رنگاب آنجا بود : روباه بخیال آنکه در آن دیگها گوشت وخوراکی پیدا میشود ، خودش را بیکی از آنها رساند وپرید توش ، دید جز رنك توی ديك با این بزرگی چیز دیگری نیست ! بزحمت از ديك بیرون آمد ولی از رنك ، پوستش نیلی سیر شده بود که دم بسیاهی میزدسرافکنده بجنگل برگشت . کنار جنگل ، درپشت بام اصطبلسی طاوس و خروس ویکدسته پرنده های دیگر را دید ، همانجا نشست و سرش را به پیش انداخت وشروع کرد بوردخواندن ونساییدن و

از خدا خواهش آمرزش کردن تا آنجا که از حال رفت و روی زمین بی‌هوش افتاد. طاوس و خروس وقتی این را دیدند بهم گفتند بیگمان این بیچاره مثل روباه‌های دیگر نیست، از رنگ پوستش هم پیدا است که اهل ریاضت است. از بالای بام آمدند پائین و آب بسر و بدن روباه زدند تا بحال آمد، چشمش را باز کرد و گفت: از من دور بشوید، مرا بحال خود بگذارید. طاوس و خروس گفتند: ما میخواهیم بدانیم از کس و کار شما کسی مرده است که سیاه پوش شده‌ای و بیادش ناله‌وزاری میکنی؟ یا چیزی از دست داده‌ای که اینجور توی سوز و بریزی؟ روباه گفت: نه، از کس و کار من کسی مرده، من گرفتار حال خودم هستم، من روزگاریست که پیمان بسته‌ام خون جانوری را نریزم و آزاری بجنبانده‌ای نرسانم و همیشه سرگرم ورد و نماز باشم و حالا هم با جامه‌ی سیاه به مزکت (خانه‌ی خدا) میروم، طاوس و خروس نگاهی بهم کردند و بر روباه گفتند: اگر دستور میدهی ما هم باتو در این راه همراه باشیم. روباه گفت: نه، بهتر است که من تنها باشم برای اینکه تو، ای خروس! همیشه میخواهی غوغاگری کنی و آواز بخوانی و تو، ای طاوس! میخواهی خودنمایی کنی و پاکوبان دور خود بچرخ و برقصی، اما من دیگر از این کارها خوشم نمی‌آید و هر کس این کارها را بکند بدو بیدیش میدانم. طاوس و خروس گفتند: ما دلمان میخواهد که باتو باشیم و حال تو را پیدا کنیم و بدان، اگر ما را با خودت ببری خوشنودی دل تو را میخواهیم و هر چه تو بگوئی آنرا میکنیم. روباه گفت: ببینیم و بگوئیم. او بجلو و طاوس و خروس از دنبال او بمزکت براه افتادند. پرنده‌های جنگل و آبادی هم تا يك میدان آنها را بدرقه کردند، رفتند - رفتند تا بکنار رودخانه‌ای رسیدند در آنجا بالای درختی دوتا

طاوس ماده بود، تا چشم این طاوس بآنها خورد چترش را باز کرد و بنا کرد چرخیدن. روباه رو کرد بخروس و گفت: میبینی! این ناخدا ترس را بآآنکه بامن پیمان بست که چتر و انکندونز قصد باز تا چشمش بدوتا طاوس افتاد گفته‌ی من و پیمان خودش از یادش رفت. بگو ببینم ای خروس! با این بیدین چه باید کرد؟ خروس گفت: باید سرش را از تن جدا کرد روباه گفت: آفرین درست گفتی، جست و سر طاوس را کند گوشش را خورد و جانی گرفت و سردماغ شد.

از آنجا براه افتادند و رفتند تا غروب شد. روباه گفت:

ای خروس شب‌را باید همینجا بروز بیاوریم، این نزدیکی غاریست میرویم آنجا. خروس گفت: من نمیتوانم توی غار بخوابم، من باید روی شاخه درخت بخوابم. روباه گفت: ای بیدین! میخواهی بروی بالای درخت تا مرغهارا تماشا کنی و بروی تو چشم چرانی! نمیشود. باید در غار خوابی. خروس خواه و ناخواه دنبال روباه روانه‌ی غار شد. نزدیک سحر خروس بعات خود بانگ کشید و قوقو لوقوقو را سرداد که روباه از خواب پرید و گفت: ای خروس! مگر من بتونگفتم آواز خوانی را ول کن. چرا صدات را سردادی؟ شرم نداری که در راه مزکت دست از آواز ورامش بر نمیداری؟ همان جوریکه در باره‌ی طاوس دستور دادی با توهم همان جور رفتار میکنم. خروس گفت: من کار بدی نکردم آواز خواندن نهادی من است من نمیتوانم نخوانم. روباه گفت: گوشت خواری هم نهادی من است من نمیتوانم گوشت نخورم. جست و سر خروس را کند و او را هم خورد. چند روزی توی جنگلها میگشت تا دوباره گرسنگی بهش زور آورد و برگشت بجای اولیش: پرنده‌ها تا او را دیدند دورش را گرفتند و خوشحالی کردند و سراغ طاوس و خروس را

ازش گرفتند . گفت : آنها شور دیگری پیدا کردند ، در نمازخانه ماندند و خدمتگزار شدند و خیلی هم بشما سلام رساندند و آرزو دارند که شما هم مثل آنها بشوید و پی آنها را بگیرید . باری بهمان افسونهایی که بلد بود، یکدسته دیگر از پرنده‌ها را دنبالش انداخت و چاوش خانه‌ی خدا شد .

آمد - آمد تا رسید بآن جائیکه طاوسهای ماده بودند و آن طاوس را سرکنده بود و خورده بود . طاوسها گفتند : ای پرنده‌ها ! گول این سالوس را نخورید این شمارا در راه خواهد خورد مز کتی، که شما را بآن راهنمایی میکند شکمش است . همان طوریکه آن طاوس را خورد . هنوز پره‌های قشنگ آن طاوس روی زمین ریخته است . مرغها رفتند دیدند درست است ناگهان خروس صحرائی که در میان آنها بود پرید بالای درختی و فریاد کشید و همه پرنده‌ها را بکمک خواست ، همه آمدند دور روباه را گرفتند و آنقدر نوکش زدند تا کور شد و مرد و بسزای خودش رسید .

شغال

بعضی‌ها بجای روباه گفته‌اند که شغال اینکارها را کرد و در کتاب مثنوی هم که یک بخش از این افسانه را آورده است آنجا هم شغال است و آن افسانه این است :

شغالی رفت درخمرنگ وقتی بیرون آمد دید سبز و زرد شده است، پیش شغالها رفت و خودنمایی کرد . شغالها دورش جمع شدند و گفتند : ای شغال کی مرده که تو عزیز شده‌ای؟ این شور و خوشحالی را از کجا آورده‌ای چرا اینقدر فیس میکنی؟ گفت : چرا فیس نکنم؟ که فیساشده‌ام (فیس فارسی طاوس است) شغالها

گفتند میتوانی مثل طاوس چتر بزنی و بانك بلند کنی؟ گفت: نه
گفتند: پس غلط کردی که طاوس شدی هر وقت جلوه و بانك طاوسها
را پیدا کردی ما تو را طاوس میدانیم.

بچه‌ها بد نیست از زبان خداوند گار آن افسانه را بشنوید
و کم‌کم با آن کتاب بزرگ که مثنوی باشد آشنا شوید:
آن شغالک رفت اندر خم رنک

اندر آن خم کرد يك ساعت درنک
پس برآمد پوستش رنگین شده

که منم طاوس علین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته

ز آفتاب آن زنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بوروزرد

خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست

که ترا در سر نشاطی مملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای

این تکبر از کجا آورده ای؟
یک شغالی پیش او شد کای فلان

شید کردی تا شادی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جبهی

تا زلاف این خلق را حسرت‌دهی
آن شغال رنک رنک اندر نهفت

بر بنا گوش ملامتگر بگفت:
«بنگر آخر درمن و در رنک من

يك صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته ام صدر نك و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فرو آب و تاب ورنك بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام
لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا بجمع
همچو پروانه بگردا گرد شمع
جمله گفتندش : چه خوانیمت هری
گفت : طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی ؟ گفتا که نی
بادیه نا رفته چون گونی منی
بانك طاوسان کنی ؟ گفتا که لا
پس نه ای طاوس خواجه بو العلا
خلمت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنك و دعویها بدان

روباه و خروس

در باره روباه و خروس داستا نهاداریم که در باره ای از کتابهای باستانی نیز آورده اند و یکی از آنها این است:

یکی بود - یکی نبود خروسی بود دنیا دیده که چندبار گرفتار روباه شده بود هر بار با فسونی از چنگ روباه دررفته بود، روزی در بیرون ده سرگرم دانه چینی بود که از دور دید روباهی بسمتش، بدو - بدو میآید. خروس نتوانست بگریزد و خودش را بده برساند ناچار بالای درخت نارون کهنی که در آن نزدیکی بود پرید. روباه پائین درخت آمد و گفت: ای خروس! چرا تا مرا دیدی بالای درخت پریدی؟ خروس گفت: پس میخواستی بیایم و دست بگردنت بشوم. گفت: آره مگر خبر نداری؟ که پادشاه توی بازار و برزن جارچی فرستاده است که تا باد پیرچم ما میخورد هیچ جنبنده و جانوری نباید بزیر دست و ناتوان تر از خودش ستم بکند، باید از این پس گرك و میش از يك چشمه آب بخورند و گفتند و باز توی يك لانه بخوابند.. حالا تو هم باید بیایی پائین، پاپا با هم گردش کنیم. خروس گفت: گردش و تماشای دسته

جمعی خوبست . نه دو نفری ، يك خرده دست نگه دار بگذار
آن دوسه تا جانوری که دارن مثل باد بطرف فامیدو ندبرسند
تا همه باهم گردش کنیم. روباه گفت : چه جور جانورهای هستند
گفت بدنشان شباهت بگرک دارد اما گوش و دمشان از گوش
و دم گرک درازتر است . گفت : شاید سگهای گله هستند. گفت:
شاید. روباه تا فهمید سگهای گله هستند پارا گذاشت بفرار
خروس گفت: چرا درمیروی؟ گفت: برای اینکه من باسک گله
میانه‌ای ندارم . گفت مگر تو نگفتی که پادشاه جارچی فرستاده
که جانوری بجانوری ستم نکند؟ گفت بیگمان اینها توی
بیابان بوده‌اند و از فرمان توی شهر پادشاه بیخبر ندو نشنیده‌اند
و مرا پاره پاره میکنند این را گفت و از چشم ناپدید شد .

این داستان در کتاب مرزبان نامه هم نوشته شده اما در
آن کتاب بجای سگ گله سگ شکاری گفته شده است . در کتاب
داستانهای ملل از افسانه‌های قره قاغ این افسانه را آورده‌ایم
که درز گرفته‌ی آن اینست : روباهی در کمین خروسی بود و
باو گفت : چند روز پیش قرار بر این شد که همه مردم و جانورها
باهم آشتی کنند ، چون تو آنجا نبودی آمده‌ام خبرت کنم که پائین
بیائی تا باهم آشتی کنیم خروس از بالای درخت گفت : صبر کن
من از این بالا می بینم که چندتا آدم با سگهای خودشان رو با
میآیند بهتر است که آنها هم بیایند و همه یکجا باهم آشتی کنیم

روباه دستپاچه شد و گفت: من نمیتوانم منتظر بمانم فرصت ندارم
این را گفت و فرار کرد.

سک پیش نماز

یکی بود - یکی نبود روباهی بود گرسنه روزی ازدور



دربالای درختی خروسی را دید . دوان دوان پیای درخت آمد
و گفت: ای اذان گو! زود بیاپائین که وقت نماز میگذرد ، اذانی
بگو تا من نمازی بخوانم و هر دو مان مزدی از خدا بگیریم .
خروس فهمید که میخواهد باین بهانه او را بخورد . گفت: بسیار
خوب پیش نماز پشت این درخت خوابیده است ، برو اورا صدا
کن تا من پائین بیایم . روباه سرک کشیده نرسگی را دید که
بخواب فرورفته است ، هیچ نگفت و پا بگریز گذاشت . خروس
فریاد زد کجا میروی؟ وقت نماز میگذرد . روباه گفت من این
پیش نماز را که دیدم حالم بهم خورد و دست نمازم پوچ شد
میروم که از سر نو دست نماز بگیرم و برگردم رفت و برنگشت
این افسانه را نمیتوان از افسانه های کهن شمرد ولی
چون نزدیک بآنهاست برای شما آوردم .

کلاغ و روباه

یکی بود - یکی نبود ، در جنگلی کلاغی برای خودش میان درخت نارونی لانه‌ای درست کرده بود که اگر روزی تخم بگذارد بتواند تخمها را جوجه کند و جوجه‌ها را پرورش بدهد و بزرگ کند و پیر و از در آرد. پس از چندی پنج شش تا تخم کرد و بیست و یک روز روی تخمها خوابید و از گرمی بدنش بآنها دمید تا جوجه‌ها سر از تخم بیرون آوردند . رنج کلاغ زیادتر شد ، هر روز این درو آن در میزد و خوراک بچه‌ها را از هر جا بود فراهم میکرد تا بچه‌ها پر در آوردند و بجیک جیک افتادند .

در آن نزدیکی روباهی بود نابکار ، از صدای جیک جیک بچه کلاغها فهمید که روزی توی این لانه هست ، رفت توی فکر که بچه حقه‌ای یکی دو تا از این جوجه‌ها را بگیرد و بخورد . لانه در دسترس نبود و باجست و خیز هم نمیتوانست خودش را بآنجابرساند ، آخر سر ، این درو آن در زد و توی

خاکروبه‌های بیرون ده يك کلاه نمدی پاره‌ای پیدا کرد و يك اره‌ی کل هم از باغبان دزدید و یکروز صبح پیش از آنکه



کلاع از لانه‌اش بیرون
 پیرد ، رفت پای درخت
 و بنا کرد اره را بیابین
 درخت کشیدن . کلاغ
 که از دور روباه را دید
 وقتی که صدای خش-
 خش بلند شد، سرش را
 پائین کرد و گفت : چه
 میکنی؟ گفت: هیچ، من
 باغبان این باغم میخوام
 این درخت را بیندازم .

کلاع گفت : لانه من روی این درخت است بچه‌های
 من در اینجا هستند . روباه گفت : غلط کردی روی درخت
 من ، لانه درست کردی و تخم گذاشتی و بچه در آوردی .
 من همین الان درخت را میندازم تا بدانی دنیا بی صاحب نیست .

کلاغه بنا کرد آه و ناله کردن که يك دوسه روزی دست نگه دار تا بچه‌های من يك خرده بزرگ بشوند و جان بگیرند. گفت : دریغ از یکساعت. کلاغه بیچاره شد و گفت : ای روباه مراد برادر و خون جگر نکن، من راه بردار بجائی نیستم دوسه روز بمن مهلت بده بچه‌ها همین که توانستند بپزند من از اینجامیروم. روباه گفت : من این چیزها سرم نمیشود، درخت مال من است و میخواهم همین الان بیندازمش. باری بگومگو را زیاد کردند، آخر کار بناسد که کلاغ یکی از بچه‌هایش را پیشکش روباه کند و دوسه روز مهلت بگیرد، بلکه فکری بروزگار سیاهش بکند. باچشم گریان و دل بریان، یکی از بچه‌ها را با دست خودش، برای روباه انداخت پائین. روباه نابکار بچه کلاغ را خورد و خوشحال شد که حقه‌اش گرفت و از این راه میتواند تمام پرنده‌های را که توی این جنگل لانه دارند این بازی را سرشان در بیاورد.

روز دیگر، زاغچه‌ای که همسایه‌ی کلاغ بود بدیدنش رفت دید کلاغ سردماغ نیست و توی غصه و فکر است، ازش پرسید : چرا چنینی؟ کلاغ، گزارشش را برای زاغچه گفت. زاغچه بهش گفت : تو! خیلی نادانی هیچوقت باغبان درخت تر.

و سایه افکن را اره نمیکند اگر بار دیگر آمد، تو یا او را
 بمن نشان بده تا ببینم راست میگوید باغبان است یا نه.
 از آنطرف روباه، که چشده خور شده بود، روز دیگر
 باز، اره را بدست گرفت و کلاه نمد را بسر گذاشت و بسراغ



درخت و کلاغ
 رفت. هنوز بدرخت
 نرسیده بود که
 کلاغ پریدورفت
 وز آنچه را خبر
 کرد. ز آنچه از
 لای درخت باغبان
 را خوب و رانداز
 کرد و گفت: ای

نادان این روباه بدجنس است گول این کلاه نمد واره‌ی
 کندش را نخور این باغبان نیست. برواگر گفت من میخواهم
 درخت را بیندازم بگو، زود باش بینداز. مگر میتواند این
 درخت کهن را این نابکار با این اره کند، بیندازد انداختن این

درخت اره‌ی تیز دو سر می‌خواهد و بازوی پرزور درود گر .
 کلاغ وقتی - به لانه رسید که روباه ، اره را بساق درخت
 میکشید سرش را پائین کرد و گفت : تو کی هستی و چکار
 میکنی ؟ گفت : من باغبانم و می‌خواهم این درخت را بیندازم
 توهم زود باش هر جا می‌روی برو . کلاغ گفت : هیچ جانمیروم
 همین جا منزلم است توهم باغبان نیستی و هیچ غلطی نمیتوانی
 بکنی ، درخت را هم می‌خواهی بیندازی بینداز . روباه دید :
 کلاغ ، کلاغ دیروزی نیست . دیروز با آه و ناله و بیچارگی
 حرف میزد ، ولی امروز اشتلم میکند . فهمید که از یکی دیگر
 چیز یاد گرفته . گفت : من بیگ شرط می‌گذارم تو ، توی این
 درخت لانه داشته باشی که بمن بگویی کی بتو گفت که من
 باغبان نیستم و درخت را نمیتوانم ببرم ؟ این جا ، کلاغ نادانی
 کرد و راز را فاش کرد و گفت : زاغچه . روباه با خودش گفت :
 همچنین دمار از روزگار زاغچه بکشم که بداستانها بنویسند .
 چند روزی گذشت ، یکروز روباه رفت توی لجن زار
 و خودش را لجن مال کرد و آمد پائین درختی که آشیان زاغچه
 در آن بود و مرده وار طاق و از روی زمین لش شد . همچنین
 که هر کس میدیدش میکفت : این مرده است . زاغچه یکی

دوبار از پهلوش زد
 شد وقتی که دیدتکان
 نمیخورد با خودش
 گفت : بیگمان این
 مرده است. بهتر است
 که چشمهایش را از
 کاسه در آرم. آمد
 پائین بسراغ روباه ،
 اول یك نوکی به



پهلوش زد وقتی دید هیچ جم نمیخورد آمد روی کله اش نشست
 که چشمش را در بیاورد که ناگهان روباه او را بدهن گرفت.
 زاغچه دید بدجوری گیر افتاده بر روباه گفت : توحق داری مرا
 بگیری و بکشی برای اینکه منم میان این پرنده ها، که همه
 چیز را یادشان میدهم ، اگر با تو هم دوست بودم فوت وقتی
 یادت میدادم که روزی دو تا مرغ گيرت بیاید ، اگر پیمان
 دوستی بامن میبندی منم چیزهایی یادت میدهم که زندگیت
 رو براه بشود ، روباه با خودش گفت : این زاغچه خیلی داناست

ودوستی این با من برای من خیلی خوبست ، باهش دوست
میشوم تا روزی یکی دو تا زاغ و کلاغ بچنگم بیاید . زاغچه
گفت : خوب فکرهات را بکن اگر دوست میشوی بفروغ
آفتاب و روشنی ماه و خدای جنگل قسم بخور . روباه دهنش
را وا کرد که قسم بخورد زاغچه بیرون جست و پرید بالای درخت .
روباه از حقه زاغچه انگشت بدهان و سر گردان ماند .

زاغچه فردای آن روز تمام مرغهای جنگلی را خبر
کرد تا همه دست بیکمی کنند و روباه را از میان بردارند ، همه
جمع شدند ، وقتی که روباه کنار استخری خوابیده بود هزارها
پرندهی جنگلی یرش بردند و آنقدر بکمرش و دمش نوک زدند
تا از دستپاچگی توی استخر افتاد و غرق شد و هنوز هم که ما
داریم سر گذشتش را برای شما میگوئیم از آب بیرون نیامده
است .

این افسانه را چند جور گفته اند و بعضی ها قاتی افسانهی
روباه پیر کرده اند ، ولی این خودش افسانه جدا گانه ایست . بهترین
نسخه ای که بدست من رسید آن بود که از ساوه فرستاده بودند
و از پیران کهن بیاد داشتند ، در آنجا بجای زاغچه نام **عکک**
نوشته شده بود **عکک** همان زاغچه است که تازیها آنرا بزبان
خود برگردانده اند و **عقق** گفته اند . در میان مردم دیگر نیز

مانند این افسانه یافت میشود . در افسانه‌های اسلاو نیز چند قصه باین جور هست . ولی در آنجا میدان‌دار قصه بچه مرغابی و روباه است نه کلاغ و در افسانه‌ی دیگر ، دارکوب ، روباه را از بین میبرد نه زاغچه . باری آنچه باید بدانید و بارها گفته‌ام اینست که این افسانه‌ها بیشتر از این کشور بجای دیگر رفته‌است . و شماها تا کنون بی‌خبر بودید . حالا بسراغ افسانه‌ی دیگر برویم .

لجبار

یکی بود - یکی نبود، در روز گارهای پیش، زن و شوهری باهم زندگی میکردند. زنك، کاربروزبر و زرنك بود اما مردك، تنبل و بیکاره. همیشه سر تنبلی باهم گفتگو داشتند. آخر کار، زن بتنك آمد و گفت: ای مرد! این نمیشود که تو؛ از دمدم آفتاب تا تاریکی شب، توی خانه بنشیننی و بلولوی، سری بیرون نزننی تا باد دنیا بدلت نخورد. مردك گفت: من بیرون خانه کاری ندارم، از بابام چندتا گاو و گوسفند بهم رسیده است از ماست و شیر و پشم آنها، چوپانها پولی بمن میدهند ما هم میخوریم و زندگی می کنیم، کارخانه



هم که پخت و پز و شست و شو و رفت و رو و زفت و رفت (ضبط و ربط) باشد، تو میکنی. گفت: آخر این گوساله ای که توی

طویل است این راهم من باید آب بدهم؟ من که دیگر اینکار را نمی‌کنم، خودت دندت نرم بشود گوساله‌ات را آب بده. مردك گفت: پس من تورا آوردم توی این خانه برای چی؟ گفت: آوردی که خانه وزندگیت را روبراه کنم و خودت را تر و خشك کنم نه اینکه گوساله راهم آب بدهم. گفت: این جور نیست تورا آوردم توی این خانه که هر کاری بهت بگویم، بکنی ولو بگویم پاشو! خودت را از بالای پشت بام پرت کن بیاین، ببخود نیست که بزرگان گفته‌اند: «مرد، خدای كوچك زن است». هر چه مرد، فرمان بدهد زن باید بگوید بروی چشم. زن گفت: مرد را گفته‌اند؛ نه دور از جناب، شما تپاله‌ها را. بازی سر این حرف و سر گوساله آب دادن، گفتگو زیاد شد. آخر سر، پیمان بستند که امروز را زن بگوساله آب بدهد ولی از فردا صبح که از خواب بلند شدند هر کدام که زودتر حرف زد، گوساله را او آب بدهد. فردا صبح زود زن از خواب بیدار شد، رختخواب‌ها را جمع کرد، حیاط را جارو کرد، چاشت را درست کرد ولی هیچ چی نگفت. مردك هم بیدار کارش بود بی آنکه لب بترکاند و دهن وا کند چاشتش را خورد. زن دید اگر توی خانه پهلوی شوهرش باشد

ناچار میشود که چیزی بگوید، چادرش را بسر کرد و رفت
خانه‌ی همسایه ولای در راهم باز گذاشت...

بعضی‌ها گفته‌اند که زن و ردست گرمابه بان بود از خواب که
باشد و کارهاش را که کرد یگراست بگرمابه رفت و تاظهر آنجا
بود، بمشت و مال و کیسه و لیف زنی ز نهائی که آنجا آمدند میرسید.

باری زن را در اینجا داشته باشید برویم سراغ مرد.

مردك بعد از رفتن زن، باشد آمددم در روی در گاهی

در، نشست درین میان يك گدا آمد در خانه و از مردك يك

تکه نان یا پولی خواست هرچه خواهش کرد جوابی نشنید،

صداش را بلندتر کرد و بازهم بنام خدانانی و پیازی خواست،

دید مرد با آنکه جم میخورد و نفس میکشد جواب نمیدهد.



سرگردان ماند که چرا این آدم

حرف نمیزند، با خودش گفت

لابد کراست آمد جلوتر و صداش

را بلند تر کرد دید جوابی نمی

شنود. گفت: بیگمان کراست.

اما مردك با خودش میگفت: زن

من این را تیر کرده که باین بهانه

مرا بگفتگو بیاورد آنوقت بیاید

و بگوید: زود باش گوساله را آب بده. هن، اگر زمین
بآسمان برود و آسمان بزمین بیاید زبان توی دهن نمیکردانم.
باری گدا وقتی دید این آدم کراست رفت توی خانه تو بره اش
را گذاشت بزمین و هرچه نان و پنیر توی سفره بود ریخت توی
توبره و راه افتاد و رفت. مرد اینهارا بچشم میدید اما چیزی
نمیگفت مبادا ناچار بشود هر روز گوساله را آب بدهد.

گدا رفت، بعد از رفتن گدا آینه دار دوره گرد آمد
(آینه دار همانهایی هستند که امروز بانها سلمانی میگویند)
دید مردی روی درگاه نشسته است. گفت: میخواهی سر و
ریش تو را آرایش و پیرایش کنم! مردك باز روی همان
خیالهای پوچ، هیچ نگفت. آینه دار با خودش گفت: اگر
نمیخواست بزبان میآمد پس میخواهد، رفت و آئینه را برد
جلوی صورتش و گفت: میخواهی ریشت را بتراشم و زلفت
را دم اردکی درست کنم؟ مردك هیچ چیز نگفت. آینه دار هم
استره (تیغ) را بسنك کشید و صورتش را مثل کف دست
بی مو کرد و زلفش را هم درست کرد. بعد دستش را دراز کرد
که مزد مرا بده مردك چیزی نگفت، دوسه بار گفت جوابی
نشنید آخر گفت: خودت را بکری نزن، مزد کار مرا بده

باز جوابی نشنید، آخر سر خودش دست کرد و از جیب مردك پولهاش را در آورد و رفت. هنوز آینه‌دار پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود که زن بندانداز آمد، تا مردك را ریش

تراشیده دید او هم او را
بندانداخت و بعد سرخاب
و سفیداب بصورتش
مالید و از در رفت
بیرون. او که رفت
دزدی از آنچار شد
سری کشید دید زنی
بالباس مردانه و گیس
بریده و بزك کرده توی
در گاه نشسته است



رفت جلو و گفت: خاتون جان! چرا در خانه را باز گذاشته‌ای
و بی چادر جلوی در نشسته‌ای؟ و انگهی چرا گیس را بریده‌اند؟
دید جواب نمیدهد، نزدیکتر شد فهمید که این آدم زن نیست
و مرد است که این بازیها را سرش در آورده اند دو بامبی زد
بسرش و گفت: خاك بر سرت کنند پس چرا هر چه ازت میپرسند

جواب نمیدهی؟ باز مردك توداش گفت: میدانم شماها را زنم اینجا فرستاده است که زبان مرا باز کنید و از فردا گوساله را آب بدهم، من از آنها نیستم که از این چیزها از میدان در بروم. باری دزده وقتی دید هر کاری میکند و هرچی میگویی صدا از این مرد در نمیآید اطاقها را واری کرد و هرچه چیزهای سبك وزن و سنگین قیمت آنجا بود برداشت و توی کوله پشتیش جاداد و رفت. حالا بشنوید از گوساله.

گوساله‌ی بیچاره کنج طویله از تشنگی بی تاب شد با شاخش لنگه‌ی در را انداخت و آمد وسط حیاط و بنا کرد صدا کردن. مردك با خودش گفت: این زن بدجنس بگوساله هم یاد داده که بیاید و صدا دریاورد و مرا وادار بحرف زدن بکند. من که جواب هیچکدام از آنها را ندادم، جواب گوساله را هم نمیدهم... در این میان زن سر رسید و گوساله را در میان خانه دید! گوساله رو بزنی کرد و آب خواست زن چشمش بشوهرش خورد؛ اول نشناختش خیال کرد که شوهرش رفته هو و سر این آورده است، رفت جلو و گفت ای زن! تو بفرمان کی پا باینجا گذاشته‌ای؟ که یک دفعه مردك از خوشحالی فریاد کشید: باختی - باختی زود باش گوساله را آب بده؛ زن

وقتی فهمید که این شوهرش است، وارفت، دیدریشش تراشیده، صورتش بندانداخته و لب‌های سرخاب مالیده است، گفت: خاک برسرت کنند چرا همچین شدی، کی بزکت کرده، کی ریشت را تراشیده این اداها را کی برسرت درآورده؟ دو سه بامبی تو سرش زد و آمد گوساله را آب داد و رفت توی اطاق، دید صندوق‌ها همه ریخته و واریخته است! باری فهمید که دزد آمده و هرچه داشته‌اند برده است. بمر دك گفت: مگر تو مرده بودی یا خواایده بودی که صدات درنیامد؟ گفت: نه مرده بودم و نه خواب بودم اما میدانستم که تو اینهارا تیر کردی که بیایند مرا بحرف بیارند تا ناچار بشوم گوساله را من آب بدهم. گفت: خاک برسر لجبازت کنند که هست و نیست و آبرو و همه چیزت را روی لجبازی گذاشتی و خوشحالی که با همه‌ی اینها گوساله را آب نخواهی داد. حالا بگو به بینم دزد، کی رفت و از کدام طرف رفت؟ گفت: نیم ساعت پیش رفت اما نفهمیدم از کدام طرف رفت. زن دنبال دزد از خانه بیرون آمد، گوساله هم دنبالش براه افتاد، سر کوچه از بچه‌هایی که بازی میکردند پرسید يك آدمی که پشتواره داشت و از این خانه بیرون آمد، شما ندیدید کجا رفت؟ گفتند: چرا دیدیم،

رو به بیرون شهر میرفت . زن هم افسار گوساله را گرفت و از شهر بیرون رفت يك میدان راه که دور شد، دید مردی با همان نشانی دارد میرود . فهمید که دزد خانه همین است با شتاب خودش را بهش رساند و ازش جلوهم افتاد، دزد دید يك زنی با يك گوساله ، تند ، ازش رد شد . صداس زد و گفت : باجی جان کجامیروی؟ گفت: غریبم میروم بشهر خودم. پرسید: چرا اینقدر تند میروی؟ گفت برای اینکه تنهاستم میخواهم تا روز روشن است بکاروانسرائی برسم که شب تنها توی بیابان نمانم، اگر يك بالاسری میداشتم یواش میرفتم ، خودم و این گوساله را خسته نمیکردم و آزار نمیرساندم. دزد گفت: اگر دلت میخواهد، باهم برویم. گفت: بدم نیاید . باری براه افتادند در میان حرف زدن زنك خیلی دلبری کرد باندازه ای که دزده گفت : خاتون باجی! شوهر نداری؟ گفت اگر شوهر میداشتم تك و تنها با این گوساله بیابانی نمیشدم . . . باری گفتگو دراز شد و دزد از زن خواستگاری کرد و قرار بر این شد: بشهر که رسیدند بروند خانه ی قاضی، مهر و کاین به بندند . از آنجا دیگر همراه شدند و دل دادند و قلوه گرفتند تا نزدیک غروب آفتاب به دهی رسیدند. دزده گفت بهتر است

که ما باسم زن و شوهر برویم خانه‌ی کدخدا مهمان بشویم .
زن گفت : بسیار خوب، ولی زن و شوهر نخواهیم بود مگر
بعد از رفتن خانه‌ی قاضی . دزد گفت بسیار خوب همین کار را
کردند، رفتند بخانه‌ی کدخدا کدخدا هم آنها را پذیرفت .
بعد از خوردن شام رختخواب آورد انداخت دزد یکور اطاق
و زن هم يك گوشه اطاق خوابید نیمه شب که خر و پف دزده
با آسمان رسید زن باشد اول رفت توی انبار خانه‌ی کدخدا
يك خرده آورد و برداشت و خمیرشل درست کرد آورد ریخت
توی کفشهای دزد و کدخدا، بعد هم کوله پستی دزده را برداشت
آورد توی حیاط گوساله را هم از طویله کشید بیرون پشت‌تاراه
را روش گذاشت و از در آمد بیرون و راه خانه را پیش گرفت.
توی خانه‌ی کدخدا از صدای بهم خوردن در ، زنش
بیدار شد . کدخدا را بیدار کرد و گفت : صدای در خانه آمد
پاشو به بین این مهمانها دزد نبودند؟ کدخدا آمد کفشش را
پیاکند که سری بدرخانه بزند، پاش بخمیرها چسبید کفشش
را بیرون آورد پابرهنه رفت دم در، دید در باز است برگشت
توی اطاق دید از زن و شوهر مهمان، تنها شوهر مانده و زن
رفته است فریاد زد عمو! دزده را از خواب پراند گفت : چه

خبر است؟ گفت: زنت کفش مرا خراب کرده و در را باز کرده و رفته است حالا نمیدانم چیزی هم برده است یا نه؟ دزده گفت: نه دزد نیست اما زن بهانه گیری است گاهی از این کارها میکند درین میان نگاه کرد دید که کوله پشتی نیست فهمید که کوله پشتی را هم زده و برده، به کد خدا گفت: بهتر است که من بروم و بهش برسم مبادا به دزدی، دغلی بر بخورد و گوساله را ازش بگیرند و خودش را به کنیزی ببرند. آمد کفشش را پوشد پاش توی خمیرها گیر کرد نخواست کد خدا بفهمد، هر جوری بود یواش - یواش با زحمت خودش را به بیرون در رساند و از کد خدا، خدا حافظی کرد و همانجا کفشش را پاک کرد و براه افتاد. تا این کارها را کرد آفتاب زده بود و زن هم به نیمه راه رسیده و از هفت کتل گذشته بود. باری دزد بجاده رو آورد و پیا زور تا میان راه از دور زن را با گوساله دید. زنک هم که گاهی به پشت سر بر میگشت دزده را دید. افتاد توی دل هره و ترس. روش را کرد بگوساله و گفت: ای گوساله! تمام این بلاها که بسر من میآید برای خاطر توست اگر دزد بمن برسد من را نفله میکند و تو را هم با خودش میبرد و دیگر بخواب هم مرا نخواهی دید. دلم میخواهد،

شوری پیاکنی اول بار ساخت را بشکم دشمن فرو کنی ، سر
گوساله را برگرداند پشت سر و گفت : به بین رسید؛ افسار
را از گردنش برداشت و یله اش کرد درین میان دزد هم نزدیک
شد گوساله خیره خیره نگاهی بدزد کرد و عقب عقب رفت و
یک دفعه دوید بطرف دزد و بایک شاخ که توی آبگاہ دزد زد
نقش زمینش کرد .

زن خوشحال شد شاخ و پوز گوساله را ماچ کرد و آمد
رو به خانه ، هنوز ته فروغ آفتاب با آسمان بود و ستاره ها
بچشمک نیفتاده بودند که زن و گوساله وارد خانه شدند ،
در خانه همانطور چارطاق و مردک هم که از دیروز بزک و
دوزک کرده بود بدون آنکه با کسی حرف بزند آمده و روی
سکو نشسته بود . گوساله تا چشمش بمردک خورد نگاهی
بزن کرد و رفت عقب و آمد جلو که لنگه ی شاخی که بشکم
دزده زده بود بشکم مردک بزند . زن فهمید و جلوش را گرفت
و گفت : ای گوساله ! هر طور باشد ما آستر و رویه ایم اگر
لجبا زاست عوضش دل پاک است . گوساله هم سرش را انداخت
پائین و رفت توی طویله از فردا مردک آب و علفش را با دست
خودش میداد تا گوساله گاوشد و توی آبادی وزراوشد .

بالارفتیم هوا بود، پائین آمدیم زمین بود، قصه ماهمین بود .
 این بود داستان مرد لچباز ، در چند داستان رفتن زن را
 بدنبال دزد تنها گفته اند (بی گوساله) و در پاره ای از آنها
 این طور آورده اند که نیمه شب در منزل کدخدا دزد بیدار شد
 دید زن و کوله پشتی نیست فوری بیرون آمد تا خودش را بزن
 برساند و کوله پشتی را بگیرد یکی دو ساعت که آمد هواروشن
 شد و پیش از آنکه دزد زن را ببیند زن دزد را دید فوری سر
 خود را در گودالی بزمین گذاشت و پای خود را با آسمان بلند کرد
 دزد وقتی از دور این را دید گمان کرد درخت است با خودش
 گفت : دیروز که باین سمت می آمدیم . درختی در بیابان ندیدم
 بیگمان راه را عوضی آمده ام برگشت براه دیگر رفت و ناپدید شد.
 افسانه ای هم مانند این پیران کهن آورده اند که بدین گونه
 است آنرا هم گوش کنید.

عروس و مادر شوهر

یکی بود - یکی نبود، در روز گارهای پیش که نمیدانیم
 در چه تاریخی بوده است در شهر بلخ بامی مردی بود که در خانه
 زنی داشت بیکار ، و مادری داشت تنبل . همیشه مردك با این
 دوتا در سرکارخانه گفتگو داشت . روزی مردك برای کاری
 روانه ی ده شد و خانه و زندگی را بزن و مادرش سپرد و گفت:
 من دوسه هفته بیشتر بیرون نیستم و سرزده یكروز خواهم آمد،
 به کارخانه برسید و دست کم دو روز یكبار حیاط را جارو کنید.
 مردك رفت ولی اینها از تنبلی از جایشان تکان نخوردند دوسه
 هفته گذشت یكروز مادریه گفت : فردا - پس فردا سروکله بسرم
 پیدا میشود ، باشو حیاط را جارو کن . زن گفت : چرامن جارو

کنم ، تو جارو کن . باری گفتگو زیاد شد ، آخر سر گفتند: فردا صبح که از خواب بیدار شدیم ، هر کس زودتر حرف زد حیاط را جارو کند . فردا صبح مادری از ترس اینکه مبادا حرف بزند تا عروسش خواب بود چاشتش را برداشت و رفت خانه همسایه ، در خانه را هم چارطاق گذاشت . یکساعت دیگر عروس بیدار شد ، توی رختخواب نشست و اینور آنور را نگاه میکرد که به بیند مادر شوهرش کجاست و خودش را می پائید که مبادا حرف بزند . یکی دو ساعت همین طور توی رختخواب نشسته بود و اینور و آنور را می پائید، درین میان دنبک زنه‌های دوره گرد از در این خانه رد شدند ، سردسته‌شان دید : توی خانه زنی میان رختخواب نشسته سرش را برد توی حیاط و گفت : زن ! چرا یکتا پیرهن توی رختخواب نشسته‌ای ؟ عروس بخمال اینکه مادر شوهر این‌ها را تیر کرده است که بحرفش بیاورند ، جواب نداد . دنبک زن آمد جلو گفت : با توام چرا جواب نمیدهی چرا رخت را نمیپوشی ؟ باز دید حرف نمیزند با خودش گفت: این یا لال است یاد یوانه، آمد چارقد را از سرش برداشت و وارونه روی الاغ سوارش کرد تا بابزن و بکوب ، با دارو دسته‌ی خودش دور شهر بگرداندش و پولی بجیب بزند . باری زن با سر باز وارونه سوار الاغ و دنبک زنها دور و برش ، میزدند و از در خانه‌ها و کوچه‌ها میگذشتند ، در شهر غوغائی پیا کردند که آن سرش ناپیدا بود . تا رسیدند بدرخانه‌ای که مادر شوهر در آنجا بود . حالا مردم هم دسته - دسته از خانه‌ها و سرکارشان می آمدند سر راه اینها برای تماشا . تا صدای دمبلو و دیمبو بلند شد اهل این خانه هم گفتند برویم بیرون تماشا ، به بینیم چه خبر است . همه از خانه آمدند بیرون ، درین میان دسته‌ی بزن و بکوب

رسیدند بجلوی مادر شوهر ، مادر شوهر خیره- خیره نگاه کرد دید ای وای ! این عروس بخت برگشته خودش است که اینها وارونه سوار خرش کردند و دور بازار و برزن میگرداندش ، رفت جلو و گفت : تف بروت بیاید ، این چه بی آبرویی است سرما در آوردی . عروس خوشحال شد و گفت : باختی - باختی حیاط را باید جارو کنی این را گفت و از الاغ جست زد پائین ، دست مادر شوهر را گرفت و برد بخانه و جارو را دستش داد و گفت جارو از تو ، آب از من ، تو جارو کن من آب میپاشم . آن جارو کرد و آن آب پاشید تا حیاط شسته و رفته شد ، هنوز جارو دست مادر شوهر بود و آفتابه دست عروس که مردك با بار و بندیل از راه رسید . خانه را ترو تمیز دید و هر دو را در کار . دست مادر را بوسید و روی زن راماج کرد از مادرش پرسید بگو به بینم چه میخواهی برات بخرم گفت : يك جفت كفش قرمز پاشنه نخواب که به خانه‌ی دوست و آشنا که میروم بپوشم . از زن پرسید تو چه میخواهی گفت : يك عنبرچه که هر جا میروم بگردنم آویزان کنم . گفت : بسیار خوب . برای آن يك كفش پاشنه نخواب خرید و برای این يك عنبرچه و خوشحال بود که شکر خدا را که زن و مادرش بهش آبرودادند و زندگی اش رو براه کردند...

پيله‌ور

يکي بود - يکي نبود ، در روز گاهای پيش پيله‌وری بود که يك زن ويك پسر شیرخوار داشت که بهش بهرام میگفتند . هنوز پسر را از شیر وانگرفته بودند که پيله‌ور از دنیا رفت . زنش ديگر شوهر نکرد و سرگرم بزرگ کردن پسر شد پسر را بهیچده سالگی رساند ، هر چه در خانه داشت و هر چه در روزگار شوهر داری اندوخته کرده بود ، فروخت و خرج کرد ديگر چیزی نمانده بود مگر يك کيسه سیصد درم پول نقره که برای روزمبادا گذاشته بود .

يکروز صبح از خواب بيدار شد و بهرام را صدا زد و گفت : فرزند ! شانزده سالست که پدر تو چشم از دنیا بسته است و مادرت پای تو بيوه نشسته ، شکر خدا را که هر جور بود دندان روی جگر گذاشتم و اسم شوهر نیاوردم تا تورا باین سال و حال رساندم ، حالا باید زندگی را روبراه کنی و پیشه‌ی پدرت را پيش بگیری ، بروی توی بازار از یکدست

چیزی بخری و از دست دیگر بفروشی و از این راه پولی پیدا کنی که گذران کنیم. این را گفت و رفت کیسه‌ای را از بالای رف آورد پائین، گردش را تکاند، درش را وا کرد و صد درم بهرام داد و گفت: بگیر بامید خدا و برود نبال داد و ستد. بهرام پول را گرفت و از خانه آمد بیرون، از میدان و چارسوی شهر رد شد تا رسید بیازار. این‌ور و آن‌ور را نگاه میکرد و پی دادوستد میگشت درین میان رسید یک‌جائی که چند نفر جوان، گربه‌ای را توی کیسه کرده بودند و میخواستند ببرند برودخانه بیندازند. گربه هم توی کیسه و ننگ - وونگ میکرد. این دلش بحال گربه سوخت و آمد جلو و گفت: چرا ببخود جانور آزاری میکنید؟ در کیسه‌را وا کنید بگذارید هر جا که میخواهد برود. گفتند: اگر خیلی دلت میسوزد، صد درم در آر بما بده گربه مال تو. بهرام صد درم داد و گربه را از کیسه در آورد و آزاد کرد. گربه نگاه‌ی بهرام کرد روی پایش را بوسید خودش را بساق پاش مالید و گفت: خوبی فراموش نمیشود و رفت (و گاهی بهرام سری میزد).

بهرام، غروب، دست از پادراز تربخانه آمد. مادرش ازش پرسید. بگو به بینم چه کردی؟ چه خریدی، چه فروختی؟

بهرام گزارش کارش را داد مادر هم آنشب چیزی نگفت. فردا صبح، مادر گفت: پسر جان! جانوری را از بلاخریدی و کار خوبی کردی. جانورها زودتر از ما بدنیا آمدند و جاده‌ی دنیا را برای ما هموار کردند ناچار ما باید آنها می که آزاری ندارند و کومک و همدم ما، در زندگی هستند در سختی‌ها یارشان باشیم، اما باید فکر زندگی و گذران خودمان را هم بکنیم. صد درم دیگر امروز بهت میدهم برو بکار و داد و ستد برس. بهرام گفت: بسیار خوب پول را گرفت و از خانه بیرون آمد. نرسیده بمیدان شهر دید چند نفر از جوانها سگی را بقلاده کرده‌اند، می‌کشند و میزنند و می‌خواهند ببرند از بالای باروی شهر بزیر بیندازند و بکشند. بهرام دلش بحال سگ سوخت و جلورفت و گفت: این جانور باوفا را آزار نکنید، قلاده را از گردنش بردارید و بگذارید آزاد بگردد. گفتند: اگر خیلی دلت بحال این سگ میسوزد بخر و آزادش کن. بهرام صد درم داد و سگ را آزاد کرد. سگ دوسه مرتبه دور بهرام گردید و دم تکان داد و گفت: ای آدمیزاد شیر پاک خورده خوبی کردی خوبی خواهی دید. (و بعد از آن گاهی سری ببهرام میزد.)

غروب امروز هم مثل دیروز شرمنده و سر بزیر بادست

خالی بخانه رفت و همان حرفهای روز پیش را از مادر شنید
اما تندتر . باری روز سوم باز مادر صد درم بهش داد و گفت:
امروز دیگر روز داد وستد است . بهرام صد درم را گرفت
و آمد بیرون تا نزدیکهای غروب گشت و داد و ستدی نکرد،
خسته شد ، رفت کنار دیواری تا يك خرده بنشیند و خستگی
در کند که باز ، دید دوسه نفر يك جعبه‌ای دستشان است و
میخواهند هیزم جمع کنند و جعبه را توی آتش بیندازند. پسر
رفت جلو و گفت: توی این جعبه چیست؟ که میخواهید بسوزانید،
گفتند: يك جانور خوش نگار نرم و قشنگی . گفت : آتش
تزیید بگذارید برود دنبال کار خودش. گفتند: اگر خیلی دلت
بحالش میسوزد صد درم بده این جعبه مال تو، هر کاری میخواهی
بکن . بهرام از خود بیخود شد و صد درم را داد و جعبه را
گرفت آمد درش را باز کند ، گفتند : اینجا نباید درش را باز
کنی ببر بیرون شهر . بهرام جعبه را برد بیرون شهر تا درش
را باز کرد ، دید يك مار از توش آمد بیرون ! ترسید آمد
بگریزد مار گفت : کجا میروی ؟ تو بمن بدن کردی تو مرا از
سوختن و مرگ نجات دادی ، ما هیچوقت کسی را که آزاری
بما نرسانده است نیش نمی‌زنیم و زهر بکامش نمی‌ریزیم . برو

دنبال کارت . بهرام سر به گریبان بکنجی نشست برای اینکه آخرین صد درم را داده بود و مار را خلاص کرده بود و سرگردان مانده بود که امشب جواب مادر را چه بدهد ! مار وقتی پسر را اینجور دید فهمید که غمی بدل دارد ، گفت : چرا این جور در فکری و غصه داری ؟ بهرام سر گذشتش را از اول تا آخر برای مار گفت . مار گفت : من تلافی میکنم پدر من مار کیا است (بزرگ مار هاست) و جز من فرزندی ندارد خیلی هم بمن دلبستگی دارد من ترا پیش او میبرم و بر اش می گویم که چه جور مرا آزاد کردی و اگر تو نبودی من سوخته و خاکستر شده بودم و اجاق او خاموش میشد ، وقتی من حرفهایم را زدم پدرم از تو میپرسد : در برابر این مهربانی چی - می خواهی بتو بدهم ؟ تو بگو « مهر سلیمان » را و اگر خواست بتو چیز دیگر بدهد تو بگو نمیخواهم همان را میخواهم که گفتم . باری مار ، بهرام را پیش پدرش برد و هر چه بسرش آمده بود برایش از سیر تا پیاز گفت . مار کیا که بی اندازه از آزادی پسرش خوشحال شده بود بیهرام گفت : از من هر چه میخواهی بخواه که بجای این خوبی که کردی بتو بدهم . پسر گفت : من چیزی نمیخواهم ولی اگر میخواهی چیزی بمن

بدهی مهر سلیمان را بده (مهر سلیمان همان انگشتر سلیمان است که روی نگینش طلسم بزرگی نقش شده بود) مارکیا گفت: تو از کجا از مهر سلیمان با خبری؟ بدان که این مهر پدر بر پدر از سلیمان بمن رسیده است و همه سفارش کرده اند که مهر را دست هر ناکسی ندهیم برای اینکه دیو (اهرمن) با خبر می شود و او را بچنگک می آورد و دنیا را زیر و زبر می کند. این مهر باید پهلوی کسی باشد که هم پاکدل باشد و هم دلیر پسر گفت: شاید من باشم. باری گفتگو زیاد شد سرانجام مارکیا مهر را بدست پسر داد و سفارش کرد که مبادا بکسی بگوئی که همچنین چیزی پهلوی من است و همیشه آنرا پهلوی خودت نگه دار جایی که کسی نداند کجاست.

بهرام مهر سلیمان را گرفت و با مارکیا خدا حافظی کرد و آمد وقتی بیرون آمد مار آمد پهلوش و بهش گفت: جوان! نرسیدی این مهر بچه درد می خورد؟ گفت: نه. گفت: پس بدان وقتی این را به انگشت میانی کردی هر چه آرزو بکنی تا دست روش بکشی از نگین آن غلام سیاهی بیرون می آید که هر چه بخواهی از شیر مرغ و جان آدمیزاد برایت آماده می کند. بهرام خوشحال شد و چون گرسنه بود اولین آزمایش

را اینجور کرد . انگشتر را بانگشت میانی کرد و آرزوی شیرین پلو کرد . فوری غلام سیاهی پیدا شد و يك دوری



شیرین پلو برایش فراهم کرد .
بهرام خورد و سیر شد و
رفت بخانه چون دیر کرده
بود مادریه دلواپس شده بود
ازش پرسید: چرا دیر آمدی،
تا حالا کجا بودی ، چه

کردی؟ بهرام گزارش کار خودش را از اول موبه موبه برای مادر گفت
و گفت از امروز دیگر نمانم توی روغن است و روغنمان توی
شیره . مادر خیلی خوشحال شد و گفت حالا چه کار میخواهی
بسکنی؟ گفت : میخوام اول این کلبه را خراب کنم و بجاش يك
کاخ بلند بسازم ، گفت : نه ، بگذار این کلبه ای که زندگانی
من و پدرت در آن بوده و یادگار های خوبی از آن دارم سر
پا باشد ، تو بگو آن ور کلبه کاخی درست کنند که من در
اینجا باشم و تو آنجا . بهرام گفت بسیار خوب و همین
کار را کرد و هر چه آرزو داشت و میخواست برایش آماده شد .

بهرام زندگیش رو بر اه شد ، خوب میخورد ، خوب می پوشید ، تنها چیزی که کم داشت يك همسر خوب بود. روزی از در خانه ی پادشاه رد میشد ، در بالا خانه ی کاخ چشمش بدختر پادشاه خورد با خودش گفت : کسی که شایسته ی من است ، این دختر است . آمد بخانه و مادرش را بخواستگاری فرستاد . مادّره بعد از آنکه از دربانها و نگهبانها رد شد و باندرون شاه رسید ، بخواجه باشی گفت : من می خواهم شاه را ببینم . خواجه باشی بشاه گفت ، شاه هم مادر بهرام را خواست و پرسید : حرفت چیست ؟ گفت : آمده ام دختر ترا برای پسر م بگیرم . پادشاه گفت : پسر ت کیه ؟ گفت : پسر من يك جوان همه چیز درست . گفت : مگر من بهر نا کسی دختر می دهم ؟ آن کسی که دختر مرا می خواهد باید اول دارای روی زمین باشد ، هفت بار شتر ، طلا و نقره شیر بهای دختر م بکند ، هفت تکه های الماس بتاجی بزند که بسر دختر م میگذارد ، هفت خم خسروی طلا ی ناب کابین دختر م بکند ، هفت زری مروارید دوز پانداز شب عروسیش باشد ... زن گفت : ای پادشاه ! اینها که چیزی نیست از هفت بهفتاد بزن چیز های دیگر هم که بخواهی آماده است . پادشاه گفت : پس بیار و ببر

بعضی‌ها گفته‌اند : وقتی که زن بخواستگاری آمد پادشاه خشمگین شد خواست زن را بکشد فرستاد دنبال وزیر دست راست و از او پرسید : با این پتیاره چه کنم ؟ وزیر گفت : ای پادشاه سنگ بزرگ جلو پایش بینداز که نتواند بلند کند ، مهریه دختر را سنگین بگیر که نتواند فراهم کند آنوقت خودش از این خواستگاری پشیمان خواهد شد . پادشاه گفت : خوب گفתי . آنوقت به زن گفت : چنین و چنان بیاور زن هم پذیرفت و همه را فراهم کرد .

باری هر چه از پسر خواسته بودند بکومک انگشتر سلیمان روبراه کرد و دختر را آورد بخانه و هفت شبانه روز جشن گرفت و شهر را آیین بست و چراغان کرد و شد داماد شاه اینهارا اینجا داشته باشید بشنوید از پسر پادشاه توران او هم دل داده‌ی همین دختر بود و یکی دوبار هم کس و کارش را بخواستگاری فرستاده بود و گفتگوهائی هم کرده بود و خیالها داشت و همه هم میدانستند که این ، آن دختر را میخواهد ، وقتی که شنید آن دختر را در شهر خودشان به پیله‌وری داده اند خیلی بد حال شد و افتاد توی کندو کلو که این پسر ، که بوده و چه طور پادشاه راضی شده دخترش را بیک پیله‌ور بدهد؟ بعد از بررسی‌ها فهمید که آن پسر هر چه پادشاه از طلا و نقره و جواهر ازش خواسته بوده است فراهم کرده .

با خودش گفت : باید فهمید که این دارائی را از کجا آورده است و هر جور شده دختر را از چنگش در آورد . این بود که پیره زنی افسونگر را با پول فراوان باین شهر فرستاد و گفت : برو، ته و توش را در بیار که این پیلهور از کجا این دارائی را پیدا کرده است و اگر توانستی کاری بکنی دختر را برای من بیاری هم و زنت نقره بهت ، میدهم . پیره زن براه افتاد تا باین شهر رسید و خانه‌ی پیلهور و دختر را یاد گرفت . روزی آمد و در خانه را زد، کنیزها آمدند در را باز کردند و پرسیدند باکی کارداری گفت : با صاحب این خانه، بردندش پهلوی دختر پادشاه ، آنوقت گفت : من پیره زن دور افتاده‌ام و تازه از راه رسیده‌ام مرا اینجا ، جابده همین که از خستگی در آمدم راهم را می گیرم و میروم . دختر پادشاه گفت : بسیار خوب هر چند روزی که میخواهی اینجا بمان . پیره زن بچرب زبانی و حقه بازی خودش را توی دل دختر جا کرد ، قاتسی کنیزها بود تا یواش یواش رازدار دختر شد . وقتی خوب قاپ دختر را دزدید روزی بهش گفت : توبا آنکه پدوت پادشاه است دم و دستگاه شوهرت را که يك پیلهوری بوده است ندارد، توتا حالا نفهمیدی؟ از کجا این دم و دستگاه و دارائی را گیر

آورده؟ گفت: نه. گفت باید بدانی پیرس ازش، یکروز بدردت
میخورد. شب که شد وقتی دختر به خوابگاه رفت از پسر پرسید
که تو پسر يك پيله وری بیشتر نیستی این دارائی را از کجا
آورده ای؟ پسر خشمگین شد بدختر بدگفت که دانستن این
چیزها بتو نیامده است. دختر از کار پسر دلتنگ و کم مهر شد
و بنای ناسازگاری را گذاشت تا سرانجام پسر ناچار شد داستان
انگشتر را برایش بگوید و بگوید که الان انگشتر در بالای رف
اطاق خوابمان است. اما خیلی سفارش کرد که بکسی این راز
را بروز ندهد. وقتی که دختر این را فهمید به پیرزن گفت و
پیرزن یکروز که همه سرگرم بودند خودش را با طاق رساند
و انگشتر را از بالای رف برداشت و برای پسر پادشاه توران
برد.

پسر پادشاه توران هم انگشتر را بدست کرد و خواست
که غلام سیاه کاخ و دختر پادشاه را برایش بیاورد، سیاه هم آورد
تا چشم پسر پادشاه توران بدختر خورد خوشحال شد و خواست
فوری جشن عروسی بپا کند ولی دختر روی خوش نشان نداد و
بعد از گفتگوهای زیاد چهل روز مهلت گرفت که پس از چهل
روز هر کاری میخواهد بکند.

اینهارا اینجا داشته باشید بشنوید از بهرام روزی که
پیرزن انگشتر را برد و کاخ و دختر پهلوی پادشاه توران رفت،
بهرام سواره از بیرون بخانه آمد دید کاح نیست، از دختر هم
خبری نیست رفت بکلبه‌ی مادر و از او پرسید . فهمید که
انگشتر را ربوده‌اند و این کار کار پسر پادشاه توران است
غمگین و افسرده و هراسان شد و کنار شهر رفت و نزدیک کاخ
ویرانی نشست، سر بز انوی غم گذاشته و سرگردان مانده بود
که چه بکند . در این میان مار و ساک و گربه که گاهی سری
بهش میزدند ، بسراغش آمدند . و فهمیدند چه بلاتی بسرش
آمده است . مار بسگک و گربه گفت : این آدم بما خیلی
مهربانی کرد و مارا از مرگ رهایی داد من تلافی خوبی او را کردم
حالا نوبت شماست که بروید و از توران انگشتر را بیاورید ساک و
گربه براه افتادند و از پشت سر آنها بهرام رفت و بعد از چند
روز بشهر توران، بدر باغ و سرای پسر پادشاه رسیدند . ساک
در بیرون ماند . و گربه بکاخ رفت و دختری را در خانه‌ی پسر
پادشاه دید دختر در تنهایی بهش گفت پسر پادشاه توران همیشه
انگشتر را توی بغلش نگه میدارد و وقتی هم که میخواهد توی
دهنش میگذارد که کسی نتواند او را در ببرد . باید هر چه

زودتر تا چهل روز تمام نشده انگشتر را ازدهنش دریاری.



گر به همه اینهارا بسگ گفت سگ هم بگر به یاد داد که
چه جور انگشتر را ازدهن پسر پادشاه درییاورد. فرداشب،
سگ همراه گر به بکاخ پسر پادشاه رفت و در گوشه‌ای پنهان

شد. گر به هم همان جوری که سَك بهش دستور داده بود توی
 آشپزخانه بکمین نشست و موشی را گرفت. وقتی موش گرفتار
 چنگال گر به شد بهش گفت: ببین میتوانم گلوت را فشار بدهم
 و زیر دندان لهت کنم اما اگر میخواهی زنده بمانی يك کار
 باید بکنی و آن اینست که دمت را توی فلفل بزنی و با من
 بیایی برویم توی خوابگاه پسر پادشاه و دمت را توی دماغش
 به تپانی تا عطسه کند. موش که رهائی خودش را با هر شرطی
 از خدا میخواست، گفت: همین کار را میکنم گر به جلو رفت
 و در را وا کرد و آمد بیرون بعد موش و سَك رفتند توی اطاق،
 پسر پادشاه خواب بود موش یواشکی رفت روی سینه اش و دمش
 را کرد توی دماغ پسر پادشاه. پسر پادشاه چنان عطسه کرد که
 انگشتر پرید بیرون، سَك وسط هوا انگشتر را گرفت و دوید
 توی باغ موش هم فرار کرد رفت بسوراخ گر به هم که از پیش
 رفته بود. سَك از دروازه ی شهر که بیرون رفت دید از پشت
 سر آنها بهرام هم آمده است و بیرون دروازه است خوشحال
 شد و انگشتر را داد دستش. پسر فوری بانگشت میانیش کرد
 و خواست که خودش و کاخش و زنش و دوستانش همه با هم
 درسر جای اولشان سبز بشوند هنوز پسر پادشاه توران آب

دهنش را جمع نکرده بود که دید نه خبری از انگشتر است
و نه نشانی از دختر فهمید که بازی سرش در آوردند و انگشتر
را از دهنش بیرون کشیدند. باری بهرام از زنش پرسید: کی



تو را فریب داد ؟
دختر همه را برای
بهرام گفت ، بهرام
گفت : نباید گول
چرب زبانی يك پير

زن را بخوری و ما و خودت را بزحمت بیاندازی . دختر
پشیمان شد و گفت دیگر گول نمیخورم . بهرام هرچی برای
زندگی میخواست فراهم کرد و انگشتر را برای اینکه بدست
ناکسان نیفتد بژرف دریا انداخت این بود داستان مهر یا
انگشتر حضرت سلیمان که از پیران کهن بما رسید و ما برای
شما گفتیم تا همیشه این داستان بر جا بماند .

این بود داستان پيله‌ور که بعضی بنام «سلطان مار» و «مهر سلیمان» نیز گفته‌اند. بیشتر از نسخه‌ها که در دست‌من است و هریک از شهرستانی رسیده است چنان بود که برایتان آوردم پاره‌ای از داستانها بجای پيله‌ور «پسر تاجر» و در چند نسخه «پسر تنبل» و در يك داستان، پهلوان افسانه، شاهزاده است که آنرا هم بد نیست بشنوید :

شاهزاده و مار

پادشاهی دو پسر داشت، بعد از مرگش مردم نخواستند که پسرهای او فرمانروا باشند، دیگری را پادشاه کردند. پسرها هم پول و دارائی پدر را میان خودشان بخش کردند و از هم جدا شدند پسر بزرگی هرچه داشت در دو سه سال بخوش گذرانی و هرزگی تمام کرد، اما کوچکی بشهر دیگر رفت و بدادوستد پرداخت و سود فراوان برد و پول روی پول گذاشت. او را ول کنید که با او کاری نداریم زیرا داستانش شگفت نیست اما بشنوید از پسر بزرگی، همین که بی چیز و بینوا شد و کفگیرش بته‌دیگ خورد، پیش زنش آمد و گفت: شنیده‌ام تو انگشترهای گرانبها داری اگر یکی از آنها را بفروشی و هزار تومان بمن بدهی من از بخت خودم آزمایشی میکنم و بکومک بخت، زانندگی را سروسامانی میدهم و روزگار را بخوشی میگذرانیم. زنش تنها يك انگشتر یاقوت زردی برایش مانده بود، آنرا بهزار تومان فروخت و پولش را بشاهزاده داد. شاهزاده پول را گرفت و از شهر خودش بشهر دیگری راه‌سپهر شد. در میان راه مردی را دید که گربه‌ی سفید قشنگی داشت از گربه خوشش آمد، هوس کرد آنرا با خودش داشته باشد سیصد تومان از هزار تومان

را داد و آن را خرید . یکی دو فرسخ که رفت بدیگری رسید
 که سگ شکاری قشنگی داشت آنرا هم بسیصد تومان خرید .
 با سیصد تومان هم يك طوطی گویا خرید . ماند صد تومان .
 با خودش گفت: دیگر هوسبازی بس است این را مایه دست میکنم
 شاید بیرگ و نوائی برسم . آمد - آمد تا بدروازه ی شهر رسید
 آنجا بمارفنائی (مارگیر) برخورد که مار خوش خط و خالی
 داشت . صد تومان داد و مار را خرید . شاهزاده توی شهر نرفته
 بود که گرسنه شد ناگهان بخود آمد که يك غاز در جیب پول
 ندارد . رفت توی غصه . مار فهمید . او را پهلوی پدرش برد
 و گفت : این جوان مرا با دادن صد تومان از مار فساخريد و آزاد
 کرد ، حالا در برابر این خوبی ، تو باید انگشترت را باو بدهی .
 مار ، انگشتر را بشاهزاده داد و گفت : هر وقت هر چه آرزو کردی
 این انگشتر را سه مرتبه دور انگشت بچرخان آرزویت برآورده
 خواهد شد . اول آرزویی که شاهزاده کرد سفره ی رنگین بود
 که هم خودش از آن خورد و هم بگر به و سگ و طوطی داد .
 باری شاهزاده بمیان چارسوی شهر که رسید دید : پادشاه آن
 شهر بدرودیوار نوشته است هر کس در وسط دریاچه شهر قصری
 بسازد که در و پنجره اش از طلا باشد ، دختر من که خوشگلترین
 دخترهاست مال او خواهد شد . شاهزاده بکومک انگشتر ،
 قصر را ساخت و دختر را گرفت . دختر وقتی که فهمید هم چنین
 انگشتری در دست شاهزاده است روزی از او خواست که موهای
 او را از طلا کند شاهزاده بکومک انگشتر اینکار را کرد . هر روز
 دختر سرش را شانه میکرد و موهای شانه را بدریاچه می انداخت .
 یکی از این موها را باد ، به شهرستان همسایه برد و بدست پادشاه
 آن شهر رساند . پادشاه که جوان بود و زن نگرفته بود وقتی

که فهمید این موی طلائی از چه دختر قشنگی است و در کجاست. پیرزنی را خواست و بآن شهر فرستاد تا آن دختر را هر جور شده برایش بیاورد. پیرزال آمد و خودش را بدختر رساند و در دل او جا کرد و همرازش شد و برآز انگشتر پی برد و آن را دزدید و سه بار چرخاند و با دختر پهلوی پادشاه رفت. اما شاهزاده وقتی که از شکار برگشت دید از قصر و زنش خبری نیست فهمید که انگشتر را دزدیده اند، دریافت که کار کی باید باشد، طوطی و گربه و سگ را خواست و فرستاد تا از انگشتر خبر بگیرند. طوطی بقصر آن پادشاه رفت و دختر را دید سگ هم نگهبان گربه شد تا وارد قصر شد و شب انگشتر را دزدید و برای شاهزاده برد شاهزاده هم دختر و قصر را بجای اول برگرداند. آنوقت بیاد زن اولش افتاد که انگشتر را فروخت و هزار تومان پیشکش او کرد تا باین روز رسید. شاهزاده او را هم پهلوی خودش آورد، اما وقتی که دختر پادشاه فهمید که این زن او بوده است و این خوبی را باو کرده، شاهزاده گفت: من تو را نمیخواهم اگر تمام کوهها را طلا کنی و بمن بدهی و مرا بانوی بانوان کنی، من هووی این زن نازنین که بتو خوبی کرده است و همه چیز تو از اوست نمیشوم. شاهزاده ناچار شد دختر را بدیگری بدهد و با زن خودش تنها زندگی کند همین کار را کرد و این دو زن مثل دو خواهر باهم دوست شدند یکی شان پسری آورد و یکی شان هم دختری؛ وقتی که بزرگ شدند پسر و دختر را کابین بستند و سالها بخوبی و خوشی زندگی کردند تا روزی که موهای ابرو شان از پیری سفید شده بود و نوه و ننییره یکدیگر را هم دیدند.

در کتاب Persian tales (افسانه‌های فارسی) که
 E.O. Lorimer و Lorimer D.L.R. (لوریمرها) با انگلیسی

گرد آورده‌اند در بخش افسانه‌های بختیاری آنرا جور دیگر می‌آورد که درز گرفته‌ی آن اینست:

ملك ابراهیم

روزی، روز گاری، مردی بود که دارائیش سیصد تومان بود؛ پسری هم داشت بنام ملك ابراهیم. یکروز پسرش را صدا زد و گفت: من رفتنی هستم دلم می‌خواهد که بعد از من، تو این سیصد تومان را ببری بدکان پندفروشی و پند بخری و آنها را بکار بیندی. پدرو مرد، ملك ابراهیم هم سیصد تومان را برداشت و رفت پیش پند فروش صد تومان داد و گفت: بمن پندی بده مردك پول را گرفت و گفت: «در زمستان وقتی که هوا ابر است از جای خود جم نخور» این را گفت و دیگر حرفی نزد. ملك ابراهیم صد تومان دیگر داد و جویای پند دیگر شد پند فروش گفت: «هر وقت کبوتر و سگ شکاری و گربه دیدی که بیازار برای فروش آورده‌اند بخر و از آنها نگهداری کن، همین». ملك ابراهیم صد تومان دیگر راهم برای پندسوم داد، مرد پندفروش باو گفت: «هرگز پندهائی که بدست آورده‌ای بکسی نگو و از بیرون، زنی را بتوی خانه‌ات راه نده.»

روزها گذشت زمستان آمد ملك ابراهیم با سه نفر برای سفر براه افتادند تا بجائی رسیدند که هوا ابر بود. ملك ابراهیم بیاد پند اول افتاد که در هوای ابر زمستان سفر نکن. سر جای خودش ماند. اما آن دوسه نفر که با او بودند تا براه افتادند دچار توفان برفی شدند و همه نغله شدند. ملك ابراهیم بعد بسراغ آنها رفت، دید هر کدام در کمرشان صد تومان قایم کرده‌اند. پولها را برداشت و دنبال کار خودش رفت فهمید پندی

که خریده بود ارزش داشت . در راه بمردی برخورد که يك كفتري و يك گربه و يك سگ شکاری را بسیصد تومان میفروخت و بیاد پند دوم افتاد و سیصد تومان داد و آنها را خرید . اما چون دیگر پولی نداشت که برای آنها خرج کند افتاد توی غصه . شب در خواب دید انگشتری پهلوی اوست که هر چه بخواهد برایش فراهم میکند . آن انگشتر ، انگشتر حضرت سلیمان بود . همین که بانگشت میگردند و میچرخانندند و میگفتند : ای حضرت سلیمان من چنین و چنان میخواهم ، همه ی آنها فراهم میشد . وقتی که بیدار شد رفت بزمین خرابه ای که در خواب دیده بود . دید : پارچه ی سبزی آنجا افتاده و انگشتری توی آن پیچیده است ، خوشحال شد آنرا برداشت و رفت پهلوی كفتري و سگ و گربه و اول چیزی که از انگشتر خواست يك كاخ بلند بود که يك آجرش از طلا باشد و يك آجرش از نقره . كاخ درست شد و چیزهای دیگری هم که لازم داشت خواست ، جانورها را هم برد پهلوی خودش . یکروز که بگردش رفته بود ناگهان خود را در پای كاخ بلندتری دید که در بالاخانه ی آن ، دختری نمایان شد که بماه میگفت تو در نیا که من در پیام ! (و خیلی ها بخواستگاری آن دختر آمده بودند اما دختر هیچکدام را نه پسندیده بود) باری دختر هم خواهان ملك ابراهیم شد و ملك ابراهیم پانصد تومان بمردی داد که برود و از پادشاه خواستگاری دخترش را بکند . پادشاه از اینکار خوشش نیامده و فرمان داد تا سرخواستگاران را بپزند اما وزیر جلوی پادشاه زمین بوسی کرد و گفت : او را نکشید چیزی از او بخواهید که نتواند فراهم کند . پادشاه پذیرفت و بخواستگاران گفت : اگر دختر را میخواهی باید پانصد بار شترهای جواهر با کنیزهای سیاه و سفید و يك كاخی که يك خشتش از طلا و يك خشتش از نقره

ساخته شده باشد و پانصد سوار همه بیک شکل و یک جور بیاری و درست کنی و دختر را ببری. ملک ابراهیم بکومک انگشتر همه‌ی آنها را آورد و دختر را برد.

روزها گذشت یکروز ملک ابراهیم بشکار رفته بود و زنش در بالا خانه بود که پسر پادشاه شهر دیگر از جلوی کاخ بلند ملک ابراهیم رد شد و دختر را دید و داده‌ی او شد. برای اینکه او را بدست بیاورد دست بدامان پیره‌زنی شد افسونگر. پیرزن بهر افسونی بود پهلوی دختر رفت. ملک ابراهیم از بیرون رسید پیره‌زن را پهلوی زنش دید گفت: این پیره‌زن جادوگر را توی خانه راه نده. اما ز نیک گوش بحرف او نکرد و او را قایم کرد. باری پیره‌زن رفته رفته قاپ زن را دزدید تا روزی بهش گفت: از شوهرت بپرس این کاخ و دم و دستگاه را از کجا آورده‌ای؟ زن از ملک ابراهیم پرسید او پندرا نشنیده گرفت و گزارش انگشتر را برای زنش گفت زنش هم برای پیره‌زن. روز دیگر پیره‌زن، زن را واداشت، تا انگشتر را از ملک ابراهیم بگیرد. زن بهر شکلی بود انگشتر را از ملک ابراهیم گرفت و توی جیب خودش گذاشت. روزی پیرزن بیپانه‌ی اینکه میخواهم سرت را بشورم و شانه کنم در میان سرشمتن انگشتر را از جیب زن در آورد. و بدستش کرد و چرخانده گفت: یا حضرت سلیمان من و پسر پادشاه و زن ملک ابراهیم را با این کاخ ببر به شهر پسر پادشاه. فوری همین طور شد. وقتی که بان شهر رسیدند پسر پادشاه خودش را بزنی شناساند و بهش گفت: تو دیگر مال منی، زن گفت: بسیار خوب ولی باید چهل روز صبر کنی و گرنه خودم را میکشم. پسر پادشاه پذیرفت و چهل روز بشکار رفت.

بشنوید از ملک ابراهیم، از شکار برگشت، نه کاخی دید

و نه زنی ! آنوقت بیادش آمد که پند دومی را بکار نبسته. باری آنجا نماند و براه افتاد تا بشهر پسر پادشاه رسید از دور کاخ را دید ولی دروازه بسته بود دروازه بان بفرمان پسر پادشاه تاجپل روز از آمدن مردم بشهر، جلوگیری میکرد، این بود که نتوانست توی شهر بیاید و همانجا ماند .

بشنوید از گربه و سگ شکاری و کبوتر، آنها بهم گفتند: خواجه‌ی (ارباب) ما برای ما سیصد تومان مایه گذاشت و امروز که کارش بیخ پیدا کرده است ما باید او را یاری بکنیم کبوتر از بالا و سگ و گربه از پایین براه افتادند تا بقصر رسیدند، کبوتر از بالا و سگ و گربه از راه آب بکاخ رفتند زن آنها را دید و خوشحال شد آنها هم باو گفتند : خواجه‌ی ما آمده است برویم و او را پیدا کنیم آمدند و او را پیدا کردند او هم نامه‌ای بزنش نوشت و بگردن گربه انداخت که «تا اینجا آمده‌ام بگو، چه کار کنم»؟

سی و نه روز گذشت و روز چهارم سروکله پسر پادشاه پیدا شد که بایستی در آن روز دختر را بگیرد پسر پادشاه آمد، پیره زن هم برای خود شیرینی این دروآن در میزد و خوشخدمتی میکرد. ملک ابراهیم هم آن دور و ورها در گوشه‌ای قایم شده بود و میترسید اگر خودش را نشان بدهد کشته بشود . باری گربه، شاه موشان را گیر انداخت و گفت : هر جور شده باید انگشتر را از جیب پیرزن در آری. دوز گیها کردند آخر کار موش لاغر کوچکی انگشتر را پیدا کرد و بدست گربه داد و گربه هم بزنی ملک ابراهیم داد. فردا آفتاب ندیده، زن ملک ابراهیم باو نامه‌ای نوشت: «بیا در تاریکی کاخ در گوشه بایست گربه بتو از ته و توی کار خبر میدهد» .

میدهد. ملک ابراهیم آمده و در تاریکی چشم بر اه بود. از آن ورزن به پسر پادشاه و پیره زن گفت: بنشینید تا من وردم را بخوانم. اینرا گفت و آمد پهلوی ملک ابراهیم و بکومک انگشتر، خودش و همسرش و کاخ و پسر پادشاه و پیره زن را بجای اولش برد. آنها یکدفعه چشم باز کردند و دیدند دور از شهر خودشان هستند و ملک ابراهیم دست در گردن زنش انداخته است. آنوقت ملک ابراهیم پیره زن را دوشقه کرد و جلوی دو دروازه آویزان کرد بعد بسراغ پسر پادشاه آمد و گفت: ای بدجنس! چیزیکه توی دنیا زیاد است زن است، ناچار نیستی که بزور زن دیگری را بقاپی و بیری همه‌ی زنها یک جورند این را گفت و گفت: گردنش را بزنی. گردنش را زدند و بجهنمش فرستادند.

ملک ابراهیم گفت: سیصد تومان برای ارزش پندها دادم. و اگر اینها را فاش نمی‌کردم و از بیرون زنی را باندرون راه نمیدادم این بلاها سرم نمی‌آمد و اگر گربه و کفتروسگ بدادم نمیرسیدند من بزنی خود نمیرسیدم و دشمن‌ها هم را از میان نمیبردم. باری ملک ابراهیم سالها بخوشی بازنش زندگی کرد.

این بود داستان افسانه‌ای که در کتاب-Persian

tales (افسانه‌های فارسی) در بخش دوم بنام افسانه‌های بختیاری آورده است. هر چند در جمع آوری آن افسانه‌ها زحمت کشیده‌اند و در زیبایی و نقش و نگار آن استادی بکار رفته ولی بخش افسانه‌ها بکرمانی و بختیاری کار درستی نبوده است زیرا آن افسانه‌ها و بسیاری دیگر از آنها که بدست نویسندگان آن کتاب نرسیده از آن سرتاسر ایران باستان است که پاره‌ای از آنها باروپا رفته و جزو افسانه‌های ملی آنها شده است.

شغال بی دم

یکی بود یکی نبود، در روزگارهای پیش مردی بود
مهزیار نام، بی پول و بی نوا، همیشه آرزو میکرد یک شکم سیر
نان بخورد و دوغاز و نیم پول پس انداز کند و روزی خودش را
در آستانه‌ی خانه‌ی خدا ببیند. زد و روزگار آرزویش را پیش
چشمش آورد شبی میان چله‌ی زمستان توی کلبه‌اش نشسته بود
که ماده بزی از گله جدا مانده، باو پناه برد و باشاخش در کلبه
را زد و باز کرد و رفت تو. مهزیار بز را بخانه راه داد و ازش نگه
داری کرد تا پس از دو سه ماهی بز دو قلو زائید. سر سال بز غاله-
ها هم دو قلو زائیدند و از همین راه دارائی بهم زد، خانه و باغی
فراهم کرد و گله‌ای برای انداخت و شد یک مرد چیز دار. اما
دلش سوز نداشت و از آدمهای بیچاره و بی نوا دستگیری
نمیکرد، پشیز روی پشیز میگذاشت و غازرار وی غاز و از اینها
درهم درست میکرد و درهم راهم که زیاد میشد دینار میکرد
(پشیز پول خرد است و غاز نیم پول. درم پول نقره و دینار
پول طلاست) در خانه مرغ و خروس های زیاد نگه میداشت

و همه چاق و پر گوشت بودند برای اینکه گاهی بکشد و بخورد. یکر و زدید که مرغ و خر و سها کم میشوند. نگو، در همسایگی اش شغالی بود که بالای جان مرغها و خر و سها بود هر شب خودش را بحیاط میرساند و یکی دو تا از مرغ و خر و سها را میگرفت و خفه میکرد و میبرد و به نیش میکشید و میخورد. مهزیار نمی دانست که اینکار - کار کیست زیرا شغال در گرفتن مرغ و خروس و در بردن آنها استاد بود. آخر مهزیار جای مرغ و خر و سها را عوض کرد مرغ و خر و سها را برد توی آغل و بزها و گوسفندها را آورد توی حیاط. این بار که شغال برای دستبرد آمد، بجای مرغ و خروس بز و گوسفند دید بد حال شد بیخیال افتاد که با گرگی همراه بشود و بعد از این بجای مرغ و خروس با کومک گرگ گوسفند و بز بخورد ولی باین فکر افتاد که شاید گرگ شلوغ کاری کند و همان شب اول پته اش را روی آب بیندازد (رسوا بشود) این بود که رایش بر گشت و هیچ نگفت و دورا دور نگران کار بود تا وقتی که فهمید مهزیار میخواهد بزیارت خانه‌ی خدا برود. یکر روز صبح دست و روراشست و خودش را تر و تمیز کرد و رفت خانه‌ی مهزیار - زمین بوسید و دست بسینه روی دوزان نشست.

بچه‌ها ! پیش از آنکه مردم از فرنگی‌ها یاد بگیرند که
روی صندلی بنشینند و وقتی که رو بروی بزرگترها می‌روند کلاه



از سر بردارند جلو بزرگتر یا می‌ایستادند و یا اگر می‌نشستند
دوزانو و دست بسینه و سر به پیش بودند .

مردك پرسید : ها ، ای شغال! چه می‌گوئی ؟ برای چی
آمدی ؟ شغال گفت : آمده که سلامی گفته باشم و دیگر
اینکه چون شنیده‌ام خیال سفر به مزکت (خانه‌ی خدا) داری

آمده‌ام تا اگر مرا بنوکری بپذیری در آستانه باشم، من هم بمزدی برسم و اگر هم درین جاکاری داری در نبودنت کارها را بمن بسپری. مه‌زیار فکر کرد و باخودش گفت: من همیشه دلو و پس گله‌ی خودم بودم که آنها را دست کی بسپریم که نبرد و نخورد اگر دست آدمیزاد دوبا بسپریم صدجور دوزو کلک جور میکند و در اسفند ماه از هزار میش که بزایند دست کم صدتارا برای خودش بر میدارد، حالا خوب شد که شغال چهارپا پیدا شد تا از گله‌ی من نگهداری کند. گفت: ای شغال! خیلی دلم میخواهد که تورا باخودم ببرم تا باهم آستانه‌ی مزکت را ببوسیم، تو بادمت آنجا را جارو کنی و من باریشم. اما اگر اینجا بمانی و از گله‌ی من پاسداری کنی بهتر است؛ عوضش من وقتی که برگشتم تورا با آنجا میفرستم. شغال خوشحال شد و گفت: بسیار خوب همین کار را میکنم پس از چند روز گله را سپرد دست شغال و راهی شد. گوسفندها هر چه داد و فریاد کردند که ای مه‌زیار! شغال از جنس گرگ است و ما را میخورد، گفت: نه مگر هر جانور که از جنس گرگست گوسفند را میخورد سگ هم از جنس گرگست پس چرا نگهبان شماست؟

روزی که مه‌زیار بکجاوه نشست و راه دروازه‌ی بلخ را

پیش گرفت شغال آمد و سری بگوسفندها کشید و رفت بسراغ
گرگی که از بیچگی با هم دوست بودند و گزارش کارش را
باوداد وورش داشت آورد بسراغ گوسفند ها. همان روز
پنج گوسفند را شکم دریدند و با هم خوردند. بزها وقتی این
را دیدند چون زبر و زرنگتر بودند در رفتند و قاتی گله های
دیگران شدند اما گوسفند های تنبل دانه دانه خوراک گرك و
شغال شدند.

روزها گذشت ، ماهها سر آمد ، سال با آخر رسید ،
چاوش در کوچه و بازار مژده ای آمدن سفر کرده ها را بتندرستی
آورد . شغال رفت توی فکر که جواب مهزیار را چه بدهد و چه
بگوید .. هنوز فکرش بجائی نرسیده بود و برای منار دزدیده
چاهی نکنده بود. که مهزیار وارد شد و سراغ گوسفندها را
گرفت . شغال بنا کرد بزارزار گریه کردن که ای مرد ! نمیدانی
بعد از تو بما چه گذشت در ماه اول خبر رسید که کاروان را
ناخوشی و با گرفت و خیلی ها مردند ، من دلواپس شدم نذر
کردم که اگر خبر تندرستی تو بمن برسد صد گوسفند بکشم
و گوشتش را میان بیچاره ها و بینواها بخش کنم ، فردا شنیدم
که تو تندرستی فوری صد گوسفند کشتم و میان مردم گرسنه

بخش کردم. ماه دوم خبر رسید که کاروان راه را گم کرده و
بر یگستان سردر آورده و صد نفر از تشنگی جان داده اند باز
نذر کردم که اگر خبر تندرستی تو بمن برسد و توجزو آن صد
نفر نباشی صد تا گوسفند چاق سر ببرم و گوشتش را بخانه‌ی
بیوه‌زنها بفرستم، شکر خدا را که روز دیگر خبر رسید بتو
آزادی نرسیده است، صد تا گوسفند کشتم... ماه سوم خبر رسید
که کاروان را راهزنها زدند و هشتاد نفر را کشتند نذر کردم که
اگر توجزو آن هشتاد نفر نباشی این بار دو یست گوسفند بکشم،
چقدر خوشحال شدم که توجزو آنها نبودى.. اینها همه گذشت
گفتند: چاوش آمده است و خبر مَرَك تورا آورده اشگها
ریختم ناله‌ها کردم و برات سوک گرفتم دو یست گوسفند هم برای
شادروانى توبه بیچاره‌ها دادم. بعد از همه اینها چاوش دوم
پریر و زخبر آورد که مه‌زیار سر و مرگنده فردا یا پس فردا بسر
خانه و زندگی خودش خواهد آمد، از بس شاد شدم نتوانستم
خودداری کنم هر چه گوسفند بود کشتم و بشکرانه‌ی
تندرستی تو دادم به بیچاره‌ها. با همه اینها خیلی خوشحالم
که باز ترا تندرست می بینم
مه‌زیار گفت: ای بدجنس خیال کردی حرف‌هایت را

باور کردم بخدا ، بر سر نیزه دم آفتاب کبابت میکنم . این را گفت وشال کمرش را وا کرد ، انداخت گردن شغال و کشان . کشان بردش تا نزدیک يك درختی آنوقت از دم بشاخه‌ی درخت آویزانش کرد و گفت : يك شب تا صبح آویزان باش تا فردا از گلو آویزانت کنم . شغال دید بدگیری کرده است دل مه‌زیار برای گوسفندها سوخته و فردا این را از گلو ، بسلابه میکشد . چاره‌ای نداشت جز آنکه چشم از دم‌پوشد و با دندان خودش دم را بجود و بکند . نزدیکهای سحر دم را گاز گرفت و جوید و گری افتاد بزمین . مه‌زیار دوید بیرون به بیند چه صدائی بوده و چه خبر است دید شغال دمش به گل درخت است و خودش دارد میگریزد . فریاد زد آی شغال ! اگر مرغ بشوی و بهوا پیری و اگر ماهی بشوی و بدریا بروی روزی بگیریت می‌آورم ، نشان خوبی هم داری ، بیدمی .

شغال دید ؛ بد جورى شد بیدمی نشان خوبی است برای پیدا کردنش ، رفت توی این فکر که برای روز مبادا یکدسته شغال بیدم درست کنند . و اگر روزی گرفتار شد بگوید من از تیره بی دمها هستم و ما یکی دو تا نیستیم و

زیاد هستیم و آنها را نشان بدهد. این ور و آن ور میگشت تا يك باغ پیدا کرد، بعد رفت بالای تپه‌ای و زوزه کشید؛ پنجاه - شصت تا شغال دورش جمع شدند آنوقت بآنها گفت: ای شغالها! من همیشه بیاد شما هستم و بگر سنگی شما دلسوزم - باغ خوبی پیدا کردم که میوه‌های خوبی دارد گلابی، انگور دارد، همه چیز دارد، بیایید بروید آنجا هر چه دلتان میخواهد میوه بخورید. شغالها دنبالش رفتند، اینها را توی باغ برد، از آن طرف هم پیش باغبان رفت و گفت: یکدسته از شغالها رفته‌اند توی باغ میوه‌ی تو و دارند میخورند و میچاپند و توهم چون یکنفری زورت بآنها نمی‌رسد. من چون تورا دوست دارم آمده‌ام که بهت بگویم چه باید بکنی که دیگر این شغالها دور و ور باغت نگردند، گفت: چه کنم؟ گفت: با خنده و خوشروئی بیا توی باغ و باینها بگو از میوه درخت‌ها بخورید اما بیک شرط و آن اینست که من از سرو صدا و زوزه خوشم نمی‌آید شما سرو صدا راه نیندازید و کاری بکار هم نداشته باشید و از چنک هم تقابید هر کدامتان روی يك شاخه و یا يك درخت بروید و چون میدانم اینکار را نمیکنید بگذارید من دم

هر کدام شما را يك شاخه به بندم که بتوانید بسمت شغال دیگر بروید بعد که سیر شدید دمتان را وایمکنم بروید دنبال کارتان ، شغالها راضی میشوند دمهای اینها را قرص و



قایم میبندی باقیش با من .
باغبان همین کارها را کرد
ورفت یکساعت دیگر شغال
بیدم آمد ، بشغالها گفت :
خبر دارید باغبان بکجا
رفته ؟ گفتند : نه . گفت :
رفته اهل ده را خبر کند

تا با چوب و چماق بسراغ شما بیایند . شغالها نگران شدند یکی دوتا گفتند : این بازی را تو سرما در آوردی اما دیگرها بهش گفتند : چه کنیم ؟ گفت : چاره ای نیست اگر جانتان را میخواهید باید از دم بگذرید . بنا کردند دمها را جویدن و دانه دانه از شاخه درخت افتادن و پیش از آمدن باغبان رفتن و گریختن . بشنوید از مهز یار از بس از کار شغال دلش سوخته بود و آتش گرفته بود گفت : هر طور شده

من باید این شغال را گیر بیاورم و گوش و دماغش را ببرم و مهارش بکنم و دور شهر و بازارش بگردانم تا رسوا و علالا بشود و مردم بدانند که باز آدمیزاد بهتر غم آدمیزاد را میخورد و هر جانوری با آدم سازش ندارد .

چوبش را بدست گرفت و رفت به بیابان بسراغ شغال دم بریده هر چه ایندرد و آن در گشت خبری از شغال پیدا نکرد تا یکروز در سرازیری تپه‌ای شغال را گیر آورد؛ کشید

چوب را که سرو مغزش
 را داغون کند شغال
 رفت عقب و گفت :
 من که کساری بتو
 نکرده‌ام که می‌خواهی
 بمن آزار برسانی .
 گفت : تو - کاری



نکردی؟ تو تمام مرغ و خروسها و بز و گوسفندهای مرا ازین بردی و خوردی، گفت : آن شغال دیگری بوده است من نبودم مردك گفت: من نشانی دارم . گفت: چه نشانی؟ گفت: بیدمی تو

شغال خنده‌ای کرد و گفت: اینطور بی گناهان را بجای گناهکاران میگیرند؛ اگر يك شغال دم بریده‌ای بتو زیان رسانده است شغالهای دم بریده دیگر چه گناهی دارند؟ ما يك خانواده هستیم که هر دو همامان دم نداریم. باور نداری و ایسا تماشا کن شغال زوزه‌ای کشید و از گوشه و کنار شغالهای بیدم دورش آمدند مردك شرمنده شد و گفت: بیخشید من نمیدانستم که شما بیدم مادرزادید، آن یکی دو شغالها که به بدجنسی آن شغال پی برده بودند گفتند: ما بیدم مادرزاد نیستیم ما برای اینکه گیر نیفتیم خودمان دم خودمان را کردیم و جویدیم. مهزیار گفت: گزارش خودتان را برای من بگوئید. آن شغالها از اول تا آخر سر گذشت خودشان را برای مهزیار گفتند مهزیار فهمید که این همان شغال است. گفت: ای بدجنس تو برای پیشرفت کلات بشغالها هم نارو زدی، آنوقت همه شغالها فهمیدند که این بلارا او بسرشان آورده مهزیار آن شغال را بکومك شغالها گرفت و بدرخت تنومندی از گلو آویزان کرد تا پندی برای همه‌ی جانورها باشد.

این بود داستان آن شغال بیدم که بسیاری با اسم روباه آورده‌اند. افسانه‌های روباه و شغال بیدم بسیار است ولی

این که ما گفتیم از همه سره ترو بهتر است و باز هم اگر افسانه‌ای درین باره بدست ما رسید برای شما می‌آوریم . در بین آن افسانه‌ها يك افسانه‌ی كوچك است كه بیمزه نیست و آن افسانه‌ی پیرزن و شغال است :

پیره زن و شغال

یکی بود - یکی نبود ، در دهی پیره زنی بود که مرغ و خروس زیادی داشت و خیلی آنها را دوست میداشت و بهمه‌شان میرسید ولی میان آنها خروسی بود زرین و پا کوتاه و کاکلی که دل پیره زن را برده بود و شب و روز پیره زن سرگرم آن خروس بود . این خروس مرغی هم داشت که درقشنگی از خروس کم نمی‌آورد ، آن هم پا کوتاه بود و کاکلی اما رنگش گل باقالی - باری این مرغ و خروسها درخانه‌ی پیره زن زندگی میکردند ، مرغها تخم میگذاشتند و کرچ میشدند و جوجه در می‌آوردند و زیاد میشدند ، یکروز شغال بدجنسی بو برد که توی این خانه غلغله‌ی مرغ و خروس است ، شب آن روز آمد و چندتا را گرفت و برد و خورد . صبح پیره زن فهمید اما زیاد دلش نسوخت ، برای اینکه خیلی شده بودند ؛ تا اینکه شبی شغال بخانه‌ی پیره زن یورش برد و بخروس پا کوتاه برخورد کرد او را گرفت و برد ، صبح که پیره زن از خواب بیدار شد و خروس را ندید غوغائی توی خانه راه انداخت که همسایه‌ها دورش جمع شدند . فردا يك دام توی خانه جلوی لانه‌ی مرغها گذاشت که اگر شغال آمد بدام بیفتد . شغال آمد و بدام افتاد - پیره زن تخماق را برداشت و افتاد بجان شغال ، هفت هشت ده تا تو سروپهلوش کوبید . شغال از هولش خواست خودش را از دام بکشد بیرون که دمش کنده شد

و بیجان افتاد کنج حیاض ، وقتی که بهوش آمد پیره زن گفت :
 من نمیخواستم تو را بزخم و بیدم بکنم ، گناه از خودت است ،
 خروس بآن قشنگی مرا بردی و خوردی ، و حالا پاشو این دم
 کندهات را وردار و از خانه‌ی من برو بیرون . شغال گفت : من
 بیدم کجا بروم آبرویم جلوی چندتا سر وهمسر و گرگ و روباه
 میرزد ، بیا ، دم مرا بدوز ، عوضش من خروس پا کوتاه‌تورا
 میاورم ، پیره زن گفت : اول برو خروس را بیار تا من دمت را
 بدوزم - شغال گفت : بدوز بینم بلدی بدوزی یا نه ، پیره زن دم
 شغال را دوخت اما وارونه - شغال خوشحال شد و پا بدو گذاشت
 گفت : دروغ گفتم خروس را خورده‌ام و دیگر بخواب هم رنگش
 را نخواهی دید - پیره زن گفت : من هم دمت را وارونه دوختم .
 شغال نگاه کرد دید راست میگوید ، با خودش گفت : جانور دم
 نداشته باشد بهتر است که دمش وارونه باشد ، با دندان کوك
 دم را شکافت و انداخت دور ، آنوقت باین فکر افتاد که یکدسته
 شغال بیدم دور خودش جمع کند - یک زوزه کشید و یکدسته
 چهل پنجاه تائی شغال گرسنه دورش جمع شدند بآنها گفت : این
 نزدیکی‌ها رودخانه‌ایست که ماهی‌های درشت خوبی دارد - شب
 بیایید برویم از آن ماهی‌ها شکار کنیم و بخوریم شغالها بطمع
 ماهی شب جمع شدند ، آنها را بردکنار رودخانه بآنها گفت
 دوسه قدم بروید جلوتر توی آب و دمپاینان را توی آب فرو
 کنید تا ماهیها بهوای دم شما بیایند وقتی آمدند یکدفعه دست
 بپندازید و بگیرید ، شغالها کنار رودخانه دم‌ها را توی آب فرو
 کردند یکی دو ساعت که گذشت یخ‌بندان شد آب یخ زد و دم
 شغالها گیر کرده‌ها کردند نتوانستند دمشان را بیرون بیارند تا
 نزدیک صبح شد شغال بیدم رفت بماهی‌گیرها خبر داد که شغالها

رفته اند کنار رودخانه و میخواستند ماهی شکار کنند، ماهی گیرها با چوب و چماق راه افتادند بکنار رودخانه شغالها تا آنها را دیدند بجنب و جوش افتادند و آخر سر دمهایشان کنده شد و بیدم فرار کردند شغال خوشحال شد که همدرد زیاد دارد و اگر کسی مسخره اش کرد که کی دمت را کنده است خواهد گفت : تیر و طایفه‌ی ما مادرزاد بیدمند .

این بود یکداستان دیگر از شغال بیدم. افسانه‌های دیگری هم درباره‌ی بیدمی شغال و روباه گفته اند که برای شمادر کتابهای دیگر خواهیم نوشت حالا اندکی آسایش کنید آنگاه بسراغ یک افسانه‌ی دراز دیگر که از روزگار باستان در سینه هامانده و اکنون بروی کاغذ می آید، میرویم .

دیوانگان

یکی بود - یکی نبود - درروز گارهای پیش درخانه‌ای
زن و شوهری زندگی میکردند که هر دو عقلشان پاره سنگ
میبرد، دوختر داشتند و دوپسر، دخترها را شوهر دادند، پسر
بزرگترشان را هم زن دادند، ماند پسر کوچکی که اسمش
غباد بود و توی این خانواده از همه داناتر و باهوش‌تر بود - يك
روز مادری گفت: فرزند! شکر خدا را آنقدر ماندیم که شماها
را روی پای خودتان بند دیدیم، خواهرها را با جل و جهاز
بخانه‌ی بخت فرستادم، برادرت را هم سرش را روی بالینی گذاشتم
وزن خوشگل برایش آوردم، دیگر آرزویی ندارم جز اینکه
پیوند تراهم به بینم، غباد گفت: من زن بگیر نیستم میخواهم
تاك و تنها زندگی کنم. مادر گفت: نگو از این حرفها - زمین
بآدم بی زن نفرین میکنند اگر میخواهی که شیرم را بهت
حلال کنم باید زن بگیری، خواهی نخواهی پسر را وادار بزنی
گرفتن کرد و رفت دختری را که بر روی داشت آورد و دست
بدستش داد ..

رفته اند کنار رودخانه و میخواستند ماهی شکار کنند، ماهی گیرها با چوب و چماق راه افتادند بکنار رودخانه شغالها تا آنها را دیدند بجنب و جوش افتادند و آخر سر دمهایشان کنده شد و بیدم فرار کردند شغال خوشحال شد که همدرد زیاد دارد و اگر کسی مسخره اش کرد که کی دمت را کنده است خواهد گفت: تیر و طایفه‌ی ما مادرزاد بیدمند.

این بود یکداستان دیگر از شغال بیدم. افسانه‌های دیگری هم درباره‌ی بیدمی شغال و روباه گفته اند که برای شمادر کتابهای دیگر خواهیم نوشت حالا اندکی آسایش کنید آنگاه بسراغ یک افسانه‌ی دراز دیگر که از روزگار باستان در سینه هامانده و اکنون بروی کاغذ می آید، میرویم.

دیوانگان

یکی بود - یکی نبود - در روز گارهای پیش در خانه‌ای
زن و شوهری زندگی میکردند که هر دو عقلشان پاره سنگ
میرد، دو دختر داشتند و دو پسر، دخترها را شوهر دادند، پسر
بزرگترشان را هم زن دادند، ماند پسر کوچکی که اسمش
غباد بود و توی این خانواده از همه داناتر و باهوش‌تر بود - يك
روز مادری گفت: فرزند! شکر خدا را آنقدر ماندیم که شماها
را روی پای خودتان بند دیدیم، خواهرها را با جل و جهاز
بخانه‌ی بخت فرستادم، برادرت را هم سرش را روی بالینی گذاشتم
وزن خوشگل برایش آوردم، دیگر آرزویی ندارم جز اینکه
پیوند تراهم به بینم، غباد گفت: من زن بگیر نیستم میخواهم
تك و تنها زندگی کنم. مادر گفت: نگو از این حرفها - زمین
بآدم بی زن نفرین میکنند اگر میخواهی که شیرم را بهت
حلال کنم باید زن بگیری، خواهی نخواهی پسر را و اداری بزن
گرفتن کرد و رفت دختری را که بر روی داشت آورد و دست
بدستش داد ..

این زن توی این خانه با شوهر و برادر شوهر و پدر شوهر زندگی میکرد، هر چند کمی چل و خل بود اما اهل جنجال و هیاهو نبود. یک روز سرگرم کارخانه و جاروی حیاط بود که تلنگش دررفت، ناگهان بزی که توی حیاط بود بع کرد، زنك خیال کرد که بزه فهمید این چه کرده است، رفت جلو و گفت ای بزا! مرا سیاه بخت نکن این صدا پهلوی خودمان بماند، بمادر شوهرم نگو که من چه صدائی در آوردم، اگر نگوئی من گوشواره‌هایم را بگوشت میکنم و النگوهایم را بدستت. بز، باز بع کرد و فوری زن رفت و گوش بز را سوراخ کرد و گوشواره‌هایش را بگوش بز کرد و النگوها را هم بدستش. در این میان مادر شوهره رسید دید بگوش بزه گوشواره است و بدستش النگو. گفت: این گوشواره‌ها را که به گوش و دست این بز کرده؟ زن دوید جلو و گفت: مادر شوهر جان! ترا بجان پسر ت حرف پهلوی خودمان بماند، من کار خانه را میکردم یکدفعه تلنگم دررفت بزی فهمید و بع کرد، ازش خواهش کردم که رازم را پوشیده نگهدارد. گوشواره‌ها و النگوها را هم خموشانه (حق السکوت) بهش دادم، ترا بخدا شما هم بهش بگو که آبروی مرا نریزد و

رازم را فاش نکند و پیدر شوهرم نگوید. مادر شوهر آمد
 پهلوی بزّه؛ بزّه بعب کرد. گفت: ای بز! بکسی نگو که عروس
 من تلنگش در رفت، تا من پیراهن گلدارم را بیاورم به تنت
 کنم و چادر ابریشمی ام را هم روپوشت کنم. رفت پیراهن
 گلدار و چادر ابریشمی را آورد و بزّه پوز پوشاند. در این میان
 پدر پسره رسید و گفت: این چه بازی است در آورده‌اید، بز را



برای کی بزک و دوزک کرده‌اید؛ بزّه، بعب کرد زنش رفت جلو
 گفت: کاریت نباشد عروسمان سرفید و بزّه فهمید گوشواره
 و التگو بهش داد که بمن نگوید، اما بزّه بمن گفت، من هم

پیراهن و چادر بهش دادم که بکسی دیگر نگوید چون نمیخواهم بدیگران بگوید، با این چیزها سرش را گرم کردیم که راز را فاش نکند. پدرشوهره رفت جلو و به بزی گفت: آفرین ای بز اگر بکسی نگوئی من هم کفشهای ساغری ام را که تازه خریده ام به پای تو میکنم این را گفت و کفشها را در آورد و به پای بزی کرد، در این میان برادر شوهره سر رسید انگشت بدهان ماند که این چه بازی است سر بزه در آورده اند. پرسید: چرا هم چنین کرده اید؟ بر اش گفتند... او هم کلاهش را از سرش برداشت و سر بزی گذاشت. حالا بز تماشائی شده است! گوشواره بگوش و چادر و پیراهن بتن، کفش پیا و کلاه بسر، قوم و خویش هاهم، همه دورش را گرفته اند و تلواس (دلواپسی) دارند و هی بهش میگویند: ای بز! مبادا به غباد شوهر این زن بگوئی زنت تلنگش در رفت که فرمان رهائی بدستش میدهد و بیچاره میشود. سفارشهای ببز تمام نشده بود که شوهر زن سر رسید. بزی را بآن طور دید جو یا شد: چه خبر است؟ گفتند چیزی نیست. گفت: پس چرا بز را باین ریخت در آورده اید؟ گفتند: بکسی نگو حرف پهلوی خودمان بماند زنت داشت جارو پارو میگرد که یکدفعه صدائی در آمد،

بزه خیال کرد که صد از زنت بوده ازش خواهش کرد که
بکسی نگوید و برای خموشانه گوشواره و انگوش را بگوش
و دست بزه کرد و در این میان من رسیدم ازش پرسیدم چه
خبر است؟ گزارش خودش را گفت. من هم پیراهن و چادرم
را بیزه دادم که راز را فاش نکند پدر و برادرت هم آمدند
آنها هم کفش و کلاهشان را پیشکش بزر کردند. این همه کارها
را کردیم که بتو نگوید اما بدان و آگاه باش که صد از زنت
در نیامده است و بزه آلتی (عوضی) شنیده.

بعضی ها اینطور آورده اند که: در روزی مادر شوهر از راه
رسید و بعروس گفت: دختر جان من آنجائی که رفته بودم یک پاک
حسابی بغلیون نزدم، پاشو تنها کورا نم بزن و آب غلیون را
تازه کن و سرش را چاق کن تا غلیونی بکشم عروس آمد از آبدارخانه
غلیون را بردارد و چاق کند کوزه از دستش افتاد و شکست، آنوقت
گفت: ای بزه! من گوشواره و انگویم را بهت می دهم که گوتی کی
کوزه غلیان را شکست مادر شوهر و پدر شوهر و برادر شوهر هم برای
اینکه بزه نگوید، پیراهن و چادرو کفش و کلاهشان را نیازش کردند.
غباد وقتی اینها را شنید دو داز کلاهش بلند شد و گفت:

من نمیتوانم میان شما دسته‌ی دیوانه‌ها زندگی کنم شماها را
همین جامیگذارم و میروم. از خانه بیرون آمد و رفت بسر اغ پدر
زن و مادر زن و سر گذشت زن و کس و کارش را برای آنها گفت و

گفت: بمن بگوئید با این دیوانه‌ها من چه کار کنم؟ آنها هم رفتند يك جگر گندیده آوردند و گفتند: ماهم از دست دخترمان و کس و کارتو، دلمان مثل این جگر خون است اما چاره‌ای نیست باید سوخت و ساخت. گفت: من نمیتوانم با شما دیوانه‌ها بسازم. از این شهر بشهر دیگر میروم اگر آنجا هم مردم را از شما دیوانه‌تر دیدم پیش شما برمیگردم و اگر نه دیگر پایم را توی این شهر نمیگذارم. این را گفت و گیوه‌هایش را ور کشید و از دروازه بیرون رفت. رفت، رفت تا رسید بشهری در آن ورکوه، يك خرده توی برزن و بازار گشت، آنوقت از خستگی و گرسنگی روی سکوی خانه‌ای نشست. در این میان یکی از خانه بیرون آمد و دید بیگانه‌ای روی سکو نشسته، فهمید که از مردم این شهر نیست و ناچار گرسنه و تشنه هم هست، بعد از سلام و احوال‌پرسی برگشت بخانه يك بادیه آتش شب مانده آورد برایش که بخورد. غباد دید کاسه خیلی بزرگ است اما میانش باندازه‌ی يك ترشی خوری بیشتر جانست، بادو سه هرت آتش را سر کشید و رفت توی نخ کاسه دید، از روزی که توی این کاسه چیز خوردند کاسه را نشسته‌اند و همیشه ته مانده کاسه‌ی نشسته روی هم مانده و خشك شده و کوره بسته و کاسه

تنك شده؛ بعد از خوردن آش بادیه را بردلبجوی آبريك
مال و گل مالش كرد و پاك و پاكيزه شست و آورددم در خانه،
آن كسى كه كاسه را گرفت ماتش برد برای اينكه تا آنروز
ندیده بود كه كسى بلد باشد كاسه را بشورد فریاد زد، رفت
توی خانه و گفت «كاسه گشادكن آمده - خانه آبادكن
آمده» اهل خانه آمدند بیرون دور غباد را گرفتند و كاسه‌ها
را آوردند پهلوش و گفتند پول بهت میدهیم این كاسه‌ها را
گشادكن پول گرفت و كاسه‌ها را گشاد كرد، باری از این خانه
و آن خانه بسراغش آمدند و كاسه‌ها برایش آوردند كه گشاد
كند، چند روزی توی آن شهر ماند كاسه‌ها را شست و برایشان
خندید و پول زیاد بچیب زد و گفت: اینها از كس و كار من
دیوانه‌ترند و روانه‌ی شهر دیگر شد.

چله‌ی زمستان بود كه بشهر دیگر رسید، دید مردم از
سر ما مینالند يكدسته‌ای از مردم میان ابحافی را سوارخ کرده
از گردنشان آویزان کرده اند و دور كمرشان را ریسمان
بسته‌اند يكدسته‌ی دیگر دیگرها را روی آتش گذاشته و توش
آب ریخته‌اند تا بجوشد و از بخارش گرم بشوند - دسته دیگر
گل داغ می‌كنند و به بدنشان می‌مالند، هر دسته‌ای يك جور از

سرما میخواهند خودشان را نگهدارند. غباد آمد از هیزم
زغال درست کرد و از پنبه و کرباس لحاف بزرگ دوخت و از
گل پخته کلاک درست کرد و کرسی را پیا کرد، اهل خانه
کوچک و بزرگ پیر و جوان رفتند زیرش و گرم شدند و کیف
کردند. یواش یواش خانه‌های دیگر فهمیدند، آمدند پهلوش
پول زیادی بهش دادند تا برایشان کرسی گذاشت، پولهایی را
که پیدا کرده بود همه راسکه طلا کرد و از آن شهر بشهر
دیگر رفت برای آنکه آنها هم از همه‌شهری‌های خودش
دیوانه‌تر بودند. نزدیک غروب وارد شهر شد و یک خرده توی
کوچه و بازار گشت تا به کاروانسرائی برود و دو اطاقی بگیرد،
همین‌طور که توی کوچه و برزن میگشت، دید دم یک خانه‌ای
غوغائی پیاست و زن و مرد زیادی آنجا هستند و گفتگو و
هیاهوی زیادی در میان است، دید عروس آورده‌اند بخانه‌ی
داماد، عروس قدش بلند است و در خانه کوتاه و عروس پشت
در مانده، دسته‌ی عروسان میگویند سردر خانه را خراب
کنید تا عروس برود تو. دسته‌ی دامادان میگویند: چرا ما سر
در را خراب کنیم شما گردن عروس را بزیند تا کوتاه بشود و
برود، سر این حرف بگو نگوداشتند، غباد رسید جلو گفت:

صدا شرفی بمن بدهید تا عروس را توی خانه بکنم که نه سردر



خراب بشود و نه گردن او زده بشود؛ همه پذیرا شدند، غباد

هم رفت پشت سر عروس يك پس گردنی بهش زد که دولاشد
از دررفت تو. مردم خوشحال شدند اوهم صد اشرفی گرفت
واز آن شهر بشهر دیگر رفت ...

از دروازه‌ی شهر رفت تو - از کوچی اول بکوچه‌ی
دوم رسید که دید در خانه‌ای وازست و گفتگوست مردم هم
پشت پشت ایستاده اند یکی دو نفر هم گریه میکنند ، این هم
رفت جلو و پرسید چه خبر است ؟ گفتند دختر فرماندار شهر
رفته از بستوپنیر در بیاورد ، دستش توی بستو گیر کرده ،
بردندش پهلوی دانای شهر اوهم گفته یا باید بستورا شکست
یا باید دست دختر را برید فرماندار می گوید چون دختر
دوتادست دارد باید دستش را برید ، حالارفتند کار دیباورند.
دختر و مادره هم گریه میکنند - غباد گفت: من این کار ادرست
میکم که نه بستو شکسته بشود و نه دست دختر بریده ، -
گفتند: زود باش بیا جلو هنر خودت را نشان بده ، رفت
جلو دید دختریه يك تکه پنیر گنده را گرفته که از بستو در بیاورد
چون تکه بزرك است در نمی آید ، دختر هم نمیداند که اگر
پنیر را ول کند دستش در میاد ، آنهای دیگر هم نمیدانند فوری
غباد يك وشگون قایم از پشت دست دختر گرفت دختریه هم

انگشتانش شل شد و پنیر افتاد ته بستو و دستش در آمد و فرماندار و همه‌ی مردم خوشحال شدند و پنجاه اشرفی بغباد دادند .

بعضیها گفته اند: خواستند او را بجای آن دانا مرد بگذارند و او را بکنار بزنند، ولی او زیر بار نرفت و با خودش گفت : ماندن هشیار در شهر دیوانه‌ها روا نیست.

باری افسانه دراز است. غباد از آنجا بشهر دیگر رفت.

از دروازه شهر تو نرفته بود که دید مردم زیادی دور چاه آبی که خاکش را در آورده و یک کناری کود کرده اند جمع شده اند و دلواپسند . رفت جلو پرسید : چه خبر است ؟ گفتند : مگر نمی بینی زمین دمل در آورده میترسیم دملش حالا حالاها سر سروا نکند و آزارش برساند . گفت خوب بروید پزشک بیاورید، تا درمانش کند، گفتند: پزشک نداریم. گفت : درمان مزد بمن بدهید تا من دملش را بیشتر بزنم. صد اشرفی بهش دادند او هم بیلی دست گرفت خاکهای کود شده را توی صحرا پخش کرد . همه خوشحال شدند و بهم نگاه کردند و هر چه خواستند آنجا نگهش دارند مانند - از آنجا براه افتاد بعد از هفت شبانه روز بشهر دیگر رسید ، دید فرماندار و کلاتر

وملاوهمه‌ی بزرگان شهر دوریکی از برجهای ترك برداشته‌ی شهر جمع شده‌اند و آه و ناله میکنند که اگر خدا نکرده شکم برج یکباره بتر کدو تمام مردم شهر را بریزد بیرون، چه خاکی بسر بریزیم - رفت جلو گفت: چه خبر است؟ گفتند مگر نمی بینی شکم باروی شهر شکاف برداشته می ترسیم اگر زیادتر بشود و پاره بشود، مردم شهر نیست و نابود بشوند- گفت من شکم بارو را بخیه میزنم، گفتند: اگر این کار را بکنی صد اشرفی بهت میدهیم: صد اشرفی را گرفت گل درست کرد و ترك بارو را را گرفت اهل شهر خوشحال شدند و هر چه کردند که آنجا بماند نماند. با خودش گفت بهر شهری پامیگذارم اهلش از کس و کار خودم دیوانه ترند، بیك شهر دیگر میروم، اگر مردمش هوشیار و فرزانه بودند چه بهتر میمانم، و اگر نه برمیگردم بشهر خودم.

روانه شهر دیگر شد - پیش از اینکه توی شهر بیاید از بس خسته و کوفته بود دم جوی آبی نشست که سروروسی بشورد و زلفی شانه بزند. توی آب نگاه کرد که خودش را ببیند - دید از بس توی آفتابها این درو آند در دیده رنگ رخس سیاه شده، در این میان کنیزی کوزه بدست از خانه‌ی دارائی

آمد لب جوی که آب ببرد تا چشمش بغداد خورد گفت: تواز



کجا میآیی؟ او هم دلتنک بود گفت از جهنم - کنیز گفت: آنجا

چکار میکردی؟ گفت: دربانى. گفت: خواهى بزرگ ما را ندیدی؟ گفت: چرا دیدم. پرسید: روز و روزگارش چگونه است؟ گفت: بد. پرسید: چرا؟ گفت: برای اینکه صد تومان بدهکاری بالا آورده است و هر روز باگرز آتشی توی سرو کله اش میزنند. کنیز گفت: تو را بخدا يك خرده وایسا. من بروم خاتون را خبر کنم بیاید تو را ببیند. این را گفت و دوید توی خانه و خاتون گفت: پاشو بیادربان جهنم باین دنیا آمده و چیزها میگوید. خاتون گفت: برو صد اش کن بیاید اینجابه. بینم چه میگوید. کنیز آمد پهلوی غبادو گفت: بیاتوی خانه ی ما خاتون کارت دارد. مردك رفت دید يك زن زیبای خوش قد و بالای قشنگی باچادر كمرى تافته و يك دامن بلند اطلس، گل بسرزده آمد جلو، بعد از خوش و بش گفت: راست می. گوئی که خواهى بزرگ شوهر اول مرادر جهنم دیدی؟ گفت آره اینجور و اینجور دیدم و دیدم برای صد تومان بدهی که باهل جهنم داشت هر روز گرز آتشی میخورد. زنك گفت: ترا بخدا صد تومان بهت میدهم زود ببر بهش برسان که به بستان کارها بدهد. مردك گفت: من پیاده میروم و چون پام درد میکند نمیتوانم خودم را زود بهش برسانم اگر دیر شد مرا ببخشید زنك.

گفت : حالا که نمیتوانی پیاده بروی وزود برسی من يك اسب میدهم که سوار بشوی وزودتر برسی. بکنیزش گفت : برويك اسب زین کرده ازمهتر طویلله بگیر و بیار. کنیزك رفت بمهتر گفت واوهم یکی از یابوها را پالون کرد و دهنه اش را زد ، داد بدست کنیز . کنیزهم یابورا آورد . خاتون گفت : سوار شو برو . غباد گفت : وقتیکه رفتم اگر از من پرسید چرا از طرف من زنم را ماچ نکردی ، چی بهش بگویم ؟ زن گفت : راست میگوئی بیا جلو یکی دو ماچ آبدار بکن و برو . مرد همین کار را کرد وسوار یابو شد و براه افتاد ...

بعد از رفتن مردك ، شوهر دومی زن آمد دید زنش لب و لوجه آویزان است و اوقانش هم تلخ است پرسید : چرا گرفته ای ؟ گفت بتوجه ، تو افتادی روی پول ومال آن خدا بیامرز شوهر اولی من حالا هیچ بدرد دلم نمیرسی ونمیرسی که آن ناکام درجهنم چه میکند ویادی ازش نمیکنی ، امروز دربان جهنم آمده بود میگفت : او با آنهمه دارائی که توی این دنیا داشت و همه اش را برای تو گذاشت ، آنجا زیر بار بدهی است و گرز میخورد . من هم صدتومان بایك اسب بهش دادم و ازش خواهش کردم وزودتر برود و از زیر بار بدهی درش

بیاورد. شوهره فهمید که دربان جهنم زنش را گول زده بهش گفت: نادان، مرد که فریبت داده است کی تا حالا دیده است که کسی از جهنم باینجا بیاید؟ زنش گفت: آره تو باید همین حرفها را بزنی مالش را بخوری و یادش نکنی شوهره وقتی که دیدنمی- فهمد دیگر هیچ چیز نگفت و رفت اسب راهوارش را که زین و برك طلا داشت سوار شد و عقب دربان جهنم براه افتاد از آنطرف غباد آمد. آمد تا رسید بیک آسیابی پشت سرش را نگاه کرد دید مردی بتاخت دارد میآید گفت: بیگمان این شوهر آن زنك است و دنبال صد تومان واسب میآید زود رفت توی آسیاب و باسیابان گفت: تو این روزها برای خانه‌ی شاه گندم آرد کردی؟ گفت آره گفت: ريك توی آردها بوده و دندان شاه راشکسته حالا شاه هم این سواری را که بتاخت دارد میآید فرستاده است تا ترا ببرد و بدار بکشند. آسیابان هول شد و دست بدامن غباد شد و گنت ترا بخدا مرا از دست این سوار برهان غباد گفت: پس بیا رختت را بکن بمن بده بپوشم. تو هم رخت مرا به پوش و ته آسیاب قایم شو، من میدانم چه جور جوابش را بدهم. آسیابان همین کار را کرد. در این میان شوهر زن سر رسید و از غباد که حالا آسیابان شده پرسید:

یکنفر سوار را ندیدی که اینجا بیاید؟ گفت نه، گفت چرا دروغ میگوئی؟ اسبش دم در آسیاب بدرخت بسته است تو میگوئی نه؟ غباد بصدای بلند گفت: نه و با چشم به ته آسیاب اشاره کرد. شوهر زن رفت به ته آسیاب غباد هم فوری آمد و سوار اسب راهوار وزین وبرك طلاشد و تاخت آورد بجاده و بطرف شهر و خانه‌ی خودش آمد.

بشنوید از آسیابان - آسیابان هی از شوهر زن كتك میخورد و میگفت: بخدا من گناهی ندارم گناه از شماست که آرد الك نکرده‌را برای شاه خمیر کرده‌اید شوهر زن گفت چی می‌گوئی؟ گفت: مگر مرا برای این نمیزنی که چراتوی آرد سنك پیدا شده؟ گفت: نه - ترا برای این میزنم که از جهنم پیغام دروغی آورده‌ای - اسب و صد تومان پول را از چنك زنم در آوردی آسیابان گفت: من از جهنم پیغام آوردم؟ تو دنیای مرا جهنم کردی من چه پیغامی از جهنم آوردم... باری پس از گفته‌گوروشن شد که غباد برای اینکه گیر نیفتند رختهای خودش را با آسیابان پوشانده و مال او را پوشیده و آسیابان را گیر داده - شوهر زن آمد دم در آسیاب دید غباد اسب اولی را گذاشته و سوار اسب دومی شده و بچاك زده.

بعضیها گفته اند - که غباد آمد توی آسیاب دید آسیابان سرش طاس است و برای نمونه يك موهم ندارد با آسیابان گفت : - چرا و ایسادی مگر از جانت سیر شدی؟ گفت برای چه؟ گفت : مگر نمیدانی شاه فرمان داده هر چه کچل توی شهر است بگیرند و پوست کله شان را غلفتی در بیارند و طببل درست کنند؛ آسیابان گفت : من چه کنم؟ گفت - تو برو توی آسیاب قایم شو رخت هایت را هم بده من بپوشم که بدانند جز من کسی اینجا نیست و آسیابان منم ؛ آسیابان خوشحال شد و همین کار را کرد - شوهر زن رسید از غباد پرسید - این نامردی که الان آمد اینجا کجاست؟ گفت : تا تو را از دور دید رفت کنج آسیاب آن ته قایم شد. شوهر زن رفت بالای سرش و گفت : نامرد زود باش بیا بیرون به بینم . آسیابان سرش را قایم زد بسنگ و گفت : سر من سوراخ شده بدرد پوست طببل نمیخورد . گفت : این باز یها را کنار بگذار بیا بیرون - باز آسیابان یکدور دیگر سرش را بمیخ زد و خون جست زد بیرون و گفت : سر سوراخ - سوراخ بدرد پوست طببل نمیخورد. شوهر زن گفت : این افسون باز یها را کنار بگذار بیا بیرون ، این را گفت و دستش را گرفت و آوردش بیرون ، دم و شنائی دید ایوای آسیابان محل خودشان است ، سر گردان شد و گفت : این حرفها چه بود زدی چرا آن کنج قایم شدی ؟ آسیابان گزارش کارش را داد شوهر زن دلش بحال آسیابان سوخت و دوید بیرون که غباد را بگیرد دید غباد اسب اورا هم يدك کشیده و گریخته است .

بازی شوهر زن سوار یا بوشدو آمد بخانه - زنش پرسید کجا رفته بودی؟ گفت : بخیرالم رسید که اگر دربان سوار اسب راهوار بشود زودتر بجهنم می رسد - رفتم اسب را دادم

و آنرا ازش گرفتم . زنش گفت : آفرین حالا فهمیدم من را از ته دل و جان دوست داری و بفکر درد و دل من هستی که دام برای شوهر اولم میسوزد و میخوام که یادش کنم بیادستت را ببوسم و دورت بگردم . اگر خدا نکرده روزی و روزگاری توهم رفتی و یکی دیگر جای ترا گرفت فراهوشتم نمیکنم و اگر دربان جهنم آمد پول هم برات میفرستم و سواره روانه اش میکنم که زودتر برسد و بیاد تو ماچ هم بهش میدهم . اما غیاد از آنجا با پول زیاد و اسب راهوار و زین و برک طلا بسر خانه و زندگیش آمد و گفت : حالا من شما زن و خویش و تبارم را دوست دارم و توی این دیوانه‌خانه‌ی دنیا باز هم شما....

قصه‌ها بسر رسید کلاغه بلانهاش نرسید.

این بود داستان شیرین و پرمغز دیوانگان . در پنج سال پیش من این قصه را از فرزندانم خواستم ، از تمام شهرستانها نزدیک بصد نسخه از آنها برایم فرستادند ، روزها و هفته‌ها سرگرم زیر و رو کردن و خواندن و برابر کردن آنها با یکدیگر بودم ، آخر کار ، این را پسندیدم ولی باید بگویم که بکمان من افسانه در آنجا که غیاد دیوار باروی شهر را کُل مالی میکنند پایان مینابد و داستان دربان جهنم افسانه‌ی جداگانه‌ی درازی است که باین افسانه افزوده‌اند ، چیزی که هست آغاز افسانه را همه یک جور گفته‌اند . تنها یکی دو تا از آنها را که بسبب دیگر است برای شما می‌آورم :

عروس و مادر شوهر خل

يك مادر شوهر و عروسی بودند که کمی خل بودند -
يكروز مادر شوهر بعروسی گفت : پاشوبرواز كند و آرد بیارتا
خمیر كنیم ونان پیزیم ، عروس رفت توی انبار - پاش گرفت بيك
كاسه و كاسه را شكست بزى كه توى حياط دم در انبار بود بعبع
كرد ، عروس روی دست و پای بزه افتاد و بنا كرد بگریه و زاری
كردن كه تورا بخدا به مادر شوهرم نگو كه من كاسه را شكستم -
مادر شوهره دید عروسیش نیامد ، آمد بسراغش دید باندازه ای
گریه كرده كه چشمهایش باد كرده ازش پرسید چرا گریه میکنی؟
گفت: كاسه را من شكستم بزى فهمید - بهش گفتم : بكسى نگو
من كاسه را شكسته ام صد اش در نیامد بگمانم میخواهد بشوهرم
بگويد . مادر شوهره دلش بحال عروسه سوخت اوهم روی دست
و پای بزه افتاد كه بكسى نگو ، درین میان كه اینها سرگرم
خواهش از بزى بودند دزدی آمد توى خانه فرش و دیگ و بادیه
و هر چه دم دستش بود و رداش و رفت ، دم در خانه بشوهر زنك برخورد ،
شوهره یكى دوتا سیلی زد توى گوش دزده و اسبابها را ازش
گرفت و آورد توى خانه . دید توى حياط كسى نیست اما آنور
از پشت درختها صدای گریه میآید ، رفت دید زن و مادرش
باندازه ای گریه كرده اند كه چشمهایشان باد كرده و صدایشان
گرفته ، مردك هول كرد و گفت : چطور شده كه همچین گریه
میكنید ؟ مادره گفت : اگر بهت بگویم زنت را بیرون نمیكنی ؟

گفت: نه - گفت: زنت امروز کاسه را شکست اول بز فهمید هر چه بهش التماس میکنیم که بتونگویی بخرش نیروود ، مردك گفت: بعد از همه ی این گریه های بیهوده بجای بز خودتان گفتید. من از پیش شما میروم برای اینکه نمیتوانم با شما نادانها سر کنم - رفت يك قالب سقز گرفت و رفت بشهر دیگر ، توی کوزه ها داد میزد بابا سقز و قندران میفروشم ، درین میان درخانه ای وا شد و زنی يك اشرفی آورد باین داد که این را سقز بده. مردك دید زن خیلی نادان است که برای دوپول سقز يك اشرفی میدهد. گفت : اگر باز هم اشرفی داری برو همه اش را بیارتا من همه ی سقزها را بتوبدهم ، زنك خوشحال شد و رفت هفت هشتده تا اشرفی که داشت آورد و قالب سقز را گرفت مردك با خودش گفت- این یکی از زن من خل تراست . از آنجا رفت بجای دیگری هوا گرم بود و اوهم تشنه اش شده بود، درین میان دید درخانه ای باز است و اهل خانه زیر دار بست و نشسته اند ، مردك تا آنها را دید پاست کرد از توی خانه ، خوش آمدی بهش گفتند ، رفت توو گفت : اول يك کاسه آب بمن بدهید که از تشنگی جگرم آتش گرفته ، زن خانه بدخترش گفت : باشو کوزه را وارداز بپراز سرچشمه آب خنك پر کن و بیار بده باین جوان تا گلوئی تر کند. دختر کوزه را ور داشت و رفت سرچشمه زیر يك درخت توتی نشست و بنا کرد با خودش حرف زدن که : بیگمان این مرد آمده مرا بگیرد ، خوب وقتی گرفت و عروسی کرد ازش بچه دار میشوم ، شکم اول پسر میزام پسر بزرگ میشود بزرگ که شد خودم دیگر نمیام سر چشمه آب بیارم او را میفرستم اوهم وقتی که اینجا آمد چشمش که بدرخت بخورد میروود بالای درخت که توت بخورد یکدفعه باش میلفزد و از آن بالا بامغز می خورد زمین ، آنوقت من داغ بدل

میشوم . بنا کرد توی سرش زدن و گریه کردن یکسی دو ساعت گذشت دیدند دختره نیامد دسته جمعی باشند آمدند سرچشمه دیدند دختره گیس شید کرده و شیون میکنند و پسر جان- پسر جان می گوید مادره و پدیره و خواهرها ازش پرسیدند : چرا اشک ریزانی ؟ گفت : چرا نباشم برای اینکه پسرم از بالای درخت افتاد و جان داد . گفتند : کدام پسر ؟ گفت : پسری که از این مرد ، خدا بمن خواهد داد آنوقت بنا کرد بگفتن که شاید این مرد آمده مرا بگیرد وقتی گرفت و عروسی کرد پسر دار میشوم پسرم که بزرگ شد او را بجای خودم می فرستم سر چشمه او میرود بالای درخت که توت بخورد آنوقت پاش میلغزد و میافتد بزمین و من بی پسر میشوم . این را گفت و دو باره گریه را سرداد آنها هم گفتند : راست میگوئی و همه دم زدند به گریه و زبان گرفتند و اشک ریختند . مردك گفت : گرفتار چه دیوانه هائی شدم بروم بسراغ زن و مادرم که از همه اینها داناترند گیوه هایش را ور کشید آمد سرخانه و زندگیش .

دختر قاضی

یکی بود - یکی نبود ، در شهر کازران قاضی ای بود که دختری داشت ساده ، یکروز این دختر بامادرش توی آشپزخانه سرگرم کار بودند صدائی از دختر بلند میشود ، درین میان بزی که دم در آشپزخانه بود بع بع میکند ، مادر دختر دست پاچه میشود ، میآید و هرچه زر و زیور و پیرایه داشتند به بز میزند که بقاضی نگوید اما بزه از آسیب این زرو زیورها بع بعش زیادتر میشود . مادره میگوید : دختر جان این بز آبروی تو را پیش پدرت می برد ، باید از خانه بیرونش کنیم ، بز را باهمان زر و زیور از خانه بیرون میکنند و بچنك دزدها میاندازند ، يك خرده که

می گذرد دختره میگوید ، نه نه جان ! بد کردی بز را از خانه بیرون کردی حالا خودش یکر است میرود پیش پدرم و چغلی مارا میکند ، مادری می گوید : راست میگوئی خوبست خودم بروم بدیوان خانه و بگویم اگر بزه آمد و گفت دخترت تلنگش در رفت دروغ گفته است . مادری پا میشود و با شتاب خودش را بدیوان خانه میرساند . قاضی سرگرم رسیدگی بکارهای مردم بود که زنش سر رسید و گفت : حرف بز را باور نکن و گزارش کار را باو داد قاضی رو بروی مردم شرمنده میشود و بر مردم می گوید : این زن من گاهی بکله اش میزند ؛ بگذارید ، بروم بخانه برسائمش ، زن را میاورد بخانه و میگوید بز را با زر و زیور از خانه بیرون کردید ، آنوقت بدیوان خانه میآئید و آبروی مرا مهبیرید ، من دیگر نمیتوانم سری توی سرها بیارم از آنجا میآید بخانه ی پدر زن که درد دلش را برای مادر زن و پدر زنش بکند ، تاصدای پاش بلند میشود مادر زن میگوید : کیه دارد میآید توی اطاق ؟ هر کس هست آن هاون سنگی با دسته اش را بیارد تو . قاضی توی رودروا پسی گیر کرد عرق ریزان باهن وهن هاون را برد توی اطاق ؛ تامادر زن می بیند بقاضی دامادش این کار را گفته است پشیمان میشود و میگوید : تورا بخدا مرا ببخش نمیدانستم تویی و گرنه نمیگفتم که هاون را بیاوری حالا برای اینکه از شرمندگی در آییم و درار بیر بگذار سر جاش . قاضی تا آمد حرفی نزنند . گفت : نه نمیشود باید بیری بگذاری سر جاش . خواهی نخواهی هاون را برد گذاشت سر جاش و از خانه آمد بیرون و رفت بشهر دیگر . در آنجا دید مردم کنار شهر جمع شده اند و گریه وزاری میکنند ؛ می پرسد چه خبر است ؟ میگویند توی طا قچه ی خانه باغ کدخدا یک بچه از دهادهان واز کرده اگر دوسه روزی بگذرد این بز رک میشود و تمام ده را قورت میدهد . گفت : اورا بمن نشان بدهید . گفتند : مبرسیم ،

تو خودت برویین، نشانی خانه را دادند ، رفت دید از این قیچی
های بزرگ باغبانی است که یادشان رفته دهندش را روی هم بیارند
و واز گذاشته اند اهل ده هم خیال کرده اند که بچه اژدهاست. بر
گشت و گفت: از روی سرشماری یکی يك درهم بمن بدهید تا من
شما را از دست اژدها رهائی بدهم. همه با دل و جان گفتند بروی
چشم ، همین کار را کردند اوهم آمد دهن قیچی را هم گذاشت و
گذاشت پر کمرش . مردم گفتند : تو از تخمه ی شاه مردانی اینجا
باش. گفت : نه من از اینجور جاها گریزانم. از آنجا آمد بشهر
دیگر. درین شهر دلش بهم خورد، مردمی دید ژولیده، موها درهم،
همه گنده بدن و رشکین و تنبل و پژمرده. پرسید: چرا شما اینجورید؟
مگر گرما به ندارید؟ گفتند: گرما به چیه؟ گفت: جائی که خزینه های
آب گرم دارد و با کف و گل سرشور و سدر سروتن را پاک میکنند
و مشت و مال میدهند. گفتند: ما همچنین چیزی نداریم گفت : پس
خشت پخته و سنک و آهک بیارید تا من برای شما گرما به بسازم.
گرما به ای بر اشان ساخت و از هر کدامشان يك دینار پول گرفت
و جیبهایش را پر کرد و گفت: بهتر است بر گردم بشهر خودم برای
اینکه اهل هر جا را که می بینم از خویشان من نادانترند . با پول
زیادی که بچنگش آمده بود دوباره بشهر کازران سرزندگی و
سامان خودش برگشت .

این بود داستان دیوانه ها که بناهای دیگر نیز گفته اند.
از شیراز بوشهر ، کرمانشاه ، تهران ، اصفهان ، مشهد ، ساری،
شاهی این افسانه را برای من فرستاده بودند که بیشتر آنها مانند
هم بود بویژه آغاز داستان . بعضی ها هم افسانه های دیگر اوقات
این افسانه کرده اند که شایسته ی آنست جدا گانه آورده شود و در
جای خودش خواهیم آورد .

گرک خونخوار و روباه افسونکار

یکی بود - یکی نبود ، در باخترستان گرگی بود که از پاره کردن و خوردن گوسفندان سیرائی نداشت ، هر روز چند گوسفند میدراند ، شکمشان را سفره میکرد و دل و جگرشان را میخورد و داغ بدل چوپان میگذاشت . تا آنکه چوپان ، سگهای خوبی برای گله پیدا کرد و یکی دودفعه که گرک نزدیک بگله شد سگهای یختند و زخمی شدند این بود که گرگ دیگر نتوانست دوروبر گله بپلکد . دوسه روزی گرسنگی کشید ، سرانجام پیش روباهی رفت که در حقه بازی انگشت نشان بود ، و باو گفت : این جانور هائیکه از تیره و تبار خودمان هستند و زور و توانائی چندان ندارند پهلوی من بفرست تا یکی را از میانشان جدا کنم و وردست خودم بکنم ، خودت هم دوسه روز دیگر سری بمن بزن . روباه گفت : خیلی خوب . بهر زبانی بود روزی یکی دو تا از آن جانورها را (مثل راسو ، شغال ، دله ، گربه بیابانی) پیش گرک میفرستاد و گرک آنها را میخورد ، چند روزی که گذشت

روباه باین فکر افتاد که خوبست منم سری بخانه‌ی گرك بزمن ، شاید مرا به پسندد ووردست خودش بکند . همین که براه افتاد يك میدان مانده بود که بخانه گرك برسد ؛ خوب بزمن نگاه کرد دید جای پای رفتن این جانور ها هست اما رد بر گشتن آنها نیست ! فهمید که چه خبر است ؛ بخانه‌ی گرك نرفت ورفت به نیستان ، حالا یکی دوروز است که چیزی نخورده و گرسنه است ، در نیستان ماده شیری ، تازه دوتا بچه زائیده بود و دنبال شکار رفته بود، روباه از گرسنگی ناچار دوتا بچه شیرها را خورد و زود از آنجا رفت میان دشتستان که ناگهان صدای غرش شیر بلند شد، چیزی نمانده بود که روباه زهره ترك بشود .

شیر مثل باد رسید بر روباه، ازش پرسید: از جانورهای درنده مثل ببر و پلنگ ، اینجا ندیدی ؟ روباه فهمید که شیر چه میخواهد بگوید . گفت : ببر و پلنگ ندیدم اما يك گرك دهن آلوده دیدم که باشتاب از اینجا میرفت . ماده شیر گفت : بیگمان همان بدجنس بچه‌های مرا خورده . تو باید این ور و آن ور بگردی و او را بهر افسونی که میدانی پیش من بیاری . روباه گفت : خیلی خوب و براه افتاد یکی دو روز توی بیابان

گشت تا يك روز دیدگرک از دور پیدا شد، گرک تا چشمش
 بروباه خورد زهر خندی زد و گفت : کجا هستی پیدات نیست؟
 مگر بهت نگفتم نگاهی بمن بکن : خیال کردی تایمانی میخورمت :
 حالا که این خیال را کردی من هم همین الان تورا مثل دل و
 جگر توی شکمم جامیدهم . روباه با ترس و لرز گفت : همان



روزی که خواستم
 بیایم به خانه‌ی تو ،
 توی راه بماده شبری
 برخوردم ، کرنش
 کردم او هم نگاهی
 بمن کرد و خوب مرا

ورانداز کرد و گفت : بیا بهلوی من ، من فرمانروای این
 نیستان ودشت و بیابانم و تورا میخواهم پیشکار و نگار گردان
 خودم بکنم . من دیدم این کار از من ساخته نیست بهانه آوردم
 که من کوچکم این کار ، یکی را میخواهد از من بزرگتر ...
 باری بعد از گفته‌گوها قرار گذاشتیم که یات جانوری را بهش
 شناسانم که از من بزرگتر و پرزودتر باشد و بتواند این
 کارها را بکند . سر گردان بودم که کی را پیدا کنم خدا تورا

رساند اگر دلت میخواهد باهم میرویم پهلوی شیر و من باو
 میگویم که تورا پیشکار و شکار گردانش بکند، گرك گفت :
 بسیار خوب، روباه گفت : اما بشرطی که هفته ای یکی دو مرتبه
 سییل مارا هم چرب کنی بز و گوسفندی هم بما برسانی، گرك
 گفت : فراموشت نمیکنم دمت را می بینم روباه خوشحال شد
 و گرك از روباه خوشحال تر هر دو براه افتادند ، يك میدان
 مانده بود که به نیستان برسند روباه گفت : پا نگهدار ؛ من
 جلو تر بروم و شیر را از آمدن تو با خبر کنم، تو هم بمن نگاه
 کن تا ، بهت چشمک زدم بیا و پشت سر هم کرنش کن و بگو
 این کار کار خود من است . گرك پذیرفت، روباه جلو تر رفت
 و بشیر گفت : آوردمش ، این قدر هم بی باک است که آشکارا
 میگوید : کار، کار من است . شیر گفت : تو بین چه بلائی
 سرش بیارم ، در این میان روباه بگرك چشمک زد گرك هم
 بنای کرنش را گذاشت و هی گفت : این کار، کار من است .
 شیر تا چشمش بگرك خورد خشمش گرفت ، سر پا ایستاد ،
 بنا کرد دم بز زمین زدن و غرش کردن که بدجنس بچه های مرا
 خورده است و فاش هم میگوید کار، کار من است و با کرنشش
 مرا ریشخند هم میکند . گرك از نگاه ها و گردش چشم شیر و

غرغرش سرگردان ماند ویکه خورد و باخودش گفت : شاید
روباه مرا فریب داده و گرنه اگر شیر مرا برای پیشکاری و
شکار گردانی میخواهد چرا این جوری بمن نگاه میکند . و
بد میگوید هنوز تو کش و قوس این فکر بود که شیر نتوانست
خودش را نگه دارد پرید بگرك . پوست زیر گلوی گرك
بدندان شیر گیر کرد و بایك زور پوست شکمش کنده شد اما
بگوشت بدنش آسیبی نرسید . گرك از هول جان با شکم
بی پوست مثل باد فرار کرد و رفت پهلوی خرسی که از دوستهای
روزگار بچگی اش بود . خرسه هم فوری پشمهای زیادی
بدنش را کند و چسباند زیر شکم گرگه و با آب دهن جوشش
داد ، آنوقت از گرگه پرسید : پوست بدنت را کی کنده ؟
گرگه هرچی از روباه شنیده بود برای خرسه گفت و گفت :
همین که من پشت سرهم کرنش کردم و بدستور روباه گفتم که
این کار، کار من است یعنی میتوانم پیشکار و شکار گردان تو
باشم شیر حالش بهم خورد ، بنا کرد غرغر کردن و دندان بهم
ساییدن و بدگفتن و حرفهایی که درست نشنیدم و تا من آمدم
چشم بگردانم و سر بچرخانم که پرید بمن ، خدا رحم کرد که
دندانش بیوستم گیر کرد اگر بگوشتم گیر کرده بود که نفله

شده بودم . دیگر بهر طوری بود خودم را رساندم بتو و جانی دوباره پیدا کردم و سرگردانم که شیر چرا همچنین کرد . خرسه گفت : خیلی ساده و نادانی ؛ اگر پیش از آنکه پیش شیر میرفتی پهلوی من میآمدی و با من کنگاش میکردی من بهت میگفتم که روباه تو را سپر بلا کرده است، خود بدجنسش رفته بچه های شیر را خورده و از ترس شیر ترا گیر داده است و اینهم که بهت گفته : بگو این کار، کار من است یعنی خوردن بچه های تو کار من است . گرگه گفت : راست میگویی باید همین جور باشد بگذار حالم جا بیاید بلائی بسر روباه دریاورم که بداستان ها بنویسند .

اینهارا اینجا داشته باشید بشنوید از شیر . شیر وقتی که دید پوست شکم گرگ را غلظتی در آورده و شکمش را پاره نکرده بروباه گفت : این گرگه جان بدر برد ؛ سال دیگر که دوباره ما بچه بزائیم میآید و میخورد . برو باز پیداش کن و ورش دار بیارش اینجا تا من درست و حسابی شکمش را پاره کنم . روباه گفت : خیلی خوب و از پیش شیر آمد بیرون یسکی ، دو روز این ور و آن ورگشت و برگشت و گفت : گرگه فردای آنروز شکمش باد کرد و

زخم‌هایش آب کشید و مرد شیرخوش حال شد که خونی بچه‌هایش را از میان برده است .

روزها گذشت و روباه از گرك و سرانجام کارش بیخبر بود و نمیدانست چه بر سرش آمده و خیال میکرد که گرك مرده است . یکروز ناگهان توی بیابان گرك جلوش سبز شد، رنگ از رخ روباه پرید دست و پاش بلرزه افتاد . . . گرگه گفت : دیدی با همه زرنگی‌ها ت بگیر من افتادی این چه کاری بود تو کردی؟ اگر خرس بداد من نمیرسید من مرده بودم . روباه بنای چاپلوسی و حقه‌بازی را گذاشت که شیر گناهی ندارد ، خیال کرد تو که اینطور پشت سر هم کرنش میکنی ریشخندش کردی این بود که حالش بهم خورد و از کوره در رفت ، از کار بچه‌هایش هم اوقات تلخ بود نیشکونی از تو گرفت و گرنه اگر میخواست تو را بکشد که با يك کف دست کارت را میساخت . باری حالا وقت این حرفها نیست تو باید خوراكت خوب باشد تا يك خرده تندرست و چاق بشوی امشب بیا باهم برویم توی این ده ؛ کدخدا انباری دارد که آن انبار پر است از نان و روغن و کره و گوشت قورمه؛ یکی دو روز توی آن انبار میمانی روزها پشت تاپوها و خمرها

قایم میشوی و شبها وقتی که همه بخواب رفتند میروی بسراغ
 نان و کره و روغن و قورمه . امشب چشم براه من باش که با
 هم برویم، گر که گفت : خیلی خوب . نیمه شب که شد روباه
 گر که را از راهی که سگها ندیدند از پشت بام به پشت بام
 بردش بخانه‌ی کدخدا و از سوراخ بالای انبار، گردش توی انبار
 و خوراکیها را نشان داد . روباه ، باندازه خورد اما گر که
 همان بار اول يك خيك قورمه را خورد ، شکمش باد کرد
 جوریکه نمیتوانست تکان بخورد . در این میان هوا روشن
 شد . روباه وقتی که دید گرك از حول حلیم توی ديك افتاده ،
 باندازه‌ای خورده که نمیتواند جم بخورد میان يك نان خشك
 را سوراخ کرد و انداخت گردش و از سوراخ بالای انبار رفت
 روی پشت بام و بنا کرد بدست افشانی و پاکویی (رقصیدن)
 مردم او را دیدند و بکدخدا گفتند کدخدا هم کس و کارش را
 صدا کرد با چوب و چماق آمدند بطرف انبار همه‌ی اینها
 توی انبار این و آن و رمیگشتند که چشمشان به گرك خورد .
 کدخدا گفت : برويد يك زنجیری بیاورید تا به گردن گرك
 بیندازیم و ببریمش میان میدان . باری چوبها را کشیدند و
 رفتند جلو ، دیدند گرك بیچاره شکمش باد کرده و از حال

رفته و روی زمین لش شده با سانی زنجیر را به گردش انداختند
و کشیدندش بیرون وقتی دیدند گرك نا، ندارد کدخدا گفت:
آزارش نرسانید بروید دنبال روباه بدجنس و بدانید که

بیگمان این را
آن بدجنس اینجا
آورده است .
دویدند بسراغ
روباه دیدند
خبری ازش نیست
یکی دو روز
گرگه را کنج
خانه کدخدانگه
داشتند و چیزی
پیش ندادند

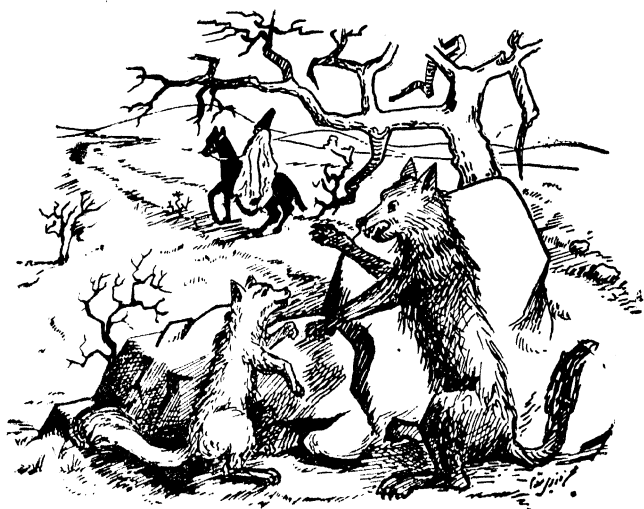


بخورد؛ از تشنگی هم بیحال شده بود کدخدا برای اینکه مرده کشی
گردنش نیفتد زنجیر را از گردنش برداشت و بر دتوی بیابان رهش
کرد که آنجا به میرد. گرگه کشان کشان خودش را رساند بکنار
نهر آبی يك خورده آب خورد و زیر درختی دراز کشید

وقتی کمی جان گرفت راه افتاد و باز سراغ خر سه رفت. خر سه دوباره برایش دلسوزی کرد، غم خوری کرد، يك خر سه عسل آورد داد بهش خورد و در میان کار بهش گفت پیمان کن دیگر گول این روباه بدجنس را نخوری، باری وقتی که خوب خوب شد براه افتاد و رفت. بعد از دو سه روز که هوا رو سردی میرفت و سوز سرما خیز آمدن زمستان را میداد. بز و باه بر خورد و گفت: این بار دیگر ول کننت نیستم مرا بردی توی انبار کدخدا و بدست دهاتیها دادی، روباه گفت گناه از خودت است من در باره‌ی تو خوبی کردم تورا بنان و نوائی رساندم میخواستی جلوی شکمت را بگیری پر نخوری تا در سختی بتوانی فرار کنی، باری حالا وقت این حرفها نیست تو باین حالت و باین سرمائی که در پیش است باید فکر پوستین باشی تو خودت که نمی توانی پوستین دوزی کنی من می توانم برای تو يك پوستین حسابی درست کنم که درین سرمای زمستان باین سر و سینه‌ای که داری تندرست بمانی ولی باید پوستش را خودت بیاوری، گوسفند بگیری من پوستش را در بیاورم، آتش کنم، برات پوستین بدوزم. گر که گفت: من نمی توانم دنبال گله بگردم و گوسفند بگیرم روباه گفت: من میگردم و گله پیدا میکنم و

تو را آن نزدیکی ها قایم میکنم وقتی چوپان دور باشد و سگ
 گله هم سرگرم ، تویکی دوتا از گوسفند ها را زخمی و خفه
 کن، باقیش بامن. گرك پذیرفت. از فردا روباه بسراغ گله بلند
 شد تا در دامنه‌ی کوهی گله ای دید ، آمد و گرك را برد و
 واداشت که دوتا گوسفند گرفت. يك خرده از گوشت هاشان را
 خورد باقیمانده اش را با پوست به روباه داد . روباه گوشت ها
 را انبار کرد و روزی یکی دو منش را میخورد . درین میان
 سرما و سوز آمد گرگه هم بهوای پوستین بسراغ روباه آمد.
 روباه گفت : کار نصف پوستین تمام شده یکی دوتا گوسفند
 بگیر تا من همین امروز و فردا آنرا بجائی برسانم . گرگه از
 ترس سرما هر طوری بود دوتا سه تا گوسفند دیگر هم گرفت و
 داد بر روباه . باز بعد از چند روز آمد پیش روباه که پوستین
 تمام شده یانه؟ روباه گفت : «تموم شد کار پوستین همش مونده
 و آستین» (و این مثل از آن روز ماند) ، باری گفت دوتا گوسفند
 دیگر برای آستین های بلند پوستین لازم است باز گرك بدبخت
 بیچاره و ناتوان، این درو آن در زد و دوتا دیگر گوسفند گرفت
 و داد بر روباه. روباه هم از گوشت های آنها يك خرده خورد باقیش
 را برای روز مبادا انبار کرد . باز بعد از چند روز گرك بسراغ

روباه رفت دید لانه اش نیست همانجا گرفت نشست دوشبانه
 روز دم لانه روباه کمین کرد. تا روباه بیخیال سر رسید و گیر
 گرك افتاد. گرگه گفت: زود باش پوستین را بده که اگر امروز
 ندهی میکشمت و پوستت را غلفتی در میارم و به تنم میکشم.
 روباه بیچاره شده بود این و رو آن ور نگاه میکرد درین میان
 دهقانی را دید که پوستین بدوش سوار اسب دارد میرود. به



گرگه گفت: به بین این پوستین تو است من دوختم و روی
 کولم انداختم که بیاورم برات مرد دهقان بزور از من گرفت

وانداخت روی گول خودش والان دارد میرود، بدو زوداژش بگیر گرگه دویدد نبال سوار و گفت: زودباش پوستین مرا که بزور از روباه گرفتی بده. دهقان گفت: الان بهت میدهم از اسب پیاده شد و شمشیری که زیر پوستین، و روی قباش بسته بود، کشید و زد بکمر گرگ و گفت: بیا این پوستین تو. گرگ افتاد، دهقان پیاده شد و دم گرگه را بست بدم اسبش. گرگ بیچاره روی سناک و خاگ کشیده میشد، روباه خوشحال شد دوید بسمتش و بنا کرد بابدن بیجان گرگ حرف زدن که خوب پوستینی به تنم رفت دیگر هیچوقت سر ما نمیخوری و سینه درد نمیگیری دهقان بحر فهای روباه گوش میداد فهمید که هر بلای سر این گرگ آمده است روباه پاش در میان بوده، چابک از اسب آمد پائین و شمشیرش را زد بشکم روباه او را هم بحال و روز گرگ انداخت و دم هر دورا بریسمان بست، کشان کشان برد بده و گفت این است سزای ستمگر فریب خورو ستمکار فریبکار.

پایان رسبد دفتر دوم از افسانه‌های کهن

۱۶۴۱۳

۱۹۱۵۴۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

۱

